

طاب - **طَبِيباً** (ط ی ب) الشیء: آن چیز را خوشبو ساخت.

طاب - **طَبِيباً و طَبِيبَةً و طَاباً و تَطْبِيباً** ۱. الشیء: آن چیز پاک و خوشمزه شد. ۲. الشیء: آن چیز دلپذیر و خوب شد. ۳. الشیء: آن چیز حلال شد. ۴. الشیء: آن چیز را پاکیزه گرداند. ۵. التَّنْفُسُ بالشیء: دل بدان چیز شاد شد، از آن لذت برد. ۶. عِيشُهُ: زندگانی او خوب شد، از خوشیهایی زندگی برخوردار شد. ۷. ت نَفْسُهُ عَن كَذَا: از آن چیز دست کشید، از آن دست شُست، آن را ترک کرد. ۸. ت الأَرْضُ: زمین پر از گیاه شد، برکت یافت.

الطَّاب: ۱. بوی خوش. ۲. پاکیزه، نیکو، خوب. ج: اُطِيب.

الطَّابِق ف مع: ۱. اجر بزرگ، اجر وزیری. واحد آن طابِقَة است. ۲. شیشه، بلور.

طابَّ طَبِيباً و مُطَابَّهً (ط ب ب) ۱. آن را اداره کرد. ۲. ه با او گردیدند. ۳. ه: او را درمان کرد.

المُطَابَّه: ۱. مؤنث طاب. ۲. شراب. ۳. گوی.

الطَّابِخ: ۱. فاش، آشپز. ۲. تپ سخت و دائم.

المُطَابِّحَة: ۱. مؤنث طابِخ. ۲. گرمای نیمروز، گرمگاه ظُهر. ج: طوابِخ.

الطَّابِع: ۱. مَهر و انگشتری و هرچه با آن چیزی را مَهر زنند و نشان کنند. ۲. «بَرِيد»: تمبر پستی. ج: طَوابع.

المُطابِع: ۱. فاش، چاپچی. ۲. طابِعٌ عَلَى الآلَةِ الكَاتِبَةِ: ماشین نویسی (مجم). ج: طَبِيعَةٌ و طَبَاع. ۳. مَهر و انگشتری و هرچه با آن نشان کنند و مَهر زنند. طابِعٌ «هَذَا الكَلَامُ عَلَيْهِ سَ الفِصَاحَةِ»: این سخن مَهور به مَهر فصاحت است، سخنی است شیوا و ادبی. ۴. «بَرِيد»: تمبر پستی. ۵. «سَ الأَمِيرِيِّ»: علامت و نشان دولتی. ج: طَوابع.

طابَّق مطابِّقَةً و طَبِيباً (ط ب ق) ۱. با آن مطابق و موافق شد. ۲. ه: با او یگانگی و هم‌رایی کرد، با یکدیگر موافقت کردند. ۳. ه: به یکدیگر کمک

الطَّائِش: ۱. فاش. ج: طائِشَة. ۲. مرد احمق و بی فکر، سبک مغز. ۳. شخص بی هدف. ۴. تیری که به نشانه نخورد. ج: طَيْش و طَيْاش.

الطَّائِط: ۱. فاش. ۲. مرد درازقد. ۲. شتر گشَن تیز شهوت. ۳. ستور یا شتر گشَن با بانگ. ه طاط. ج: طاطَة (لس) و أطواط (قا).

الطَّائِع: ۱. فاش. ۲. مطیع، فرمانبردار. ج: طَوَّع.

الطَّائِف: ۱. فاش، دوره گرد. ۲. شبگرد، پاسبان. ۳. خدمتگاری که با میل و رغبت کار کند و دائم بگردد و بچرخد و جمع و جور کند. ۴. خیالی که شب درآید. ۵. جتنی، جن زده. ج: طائِفة و طَوَّف و طَوَّاف.

الطَّائِفَة: ۱. مؤنث طائف. ۲. گروه مردم، دسته. ۳. پاره‌ای از چیزی، پاره‌ای از شب. ۴. فرقه، پیروان یک مذهب. ۵. [زیست‌شناسی]: تیره در رده‌بندی جانوران و گیاهان. ج: طَوَائِف.

الطَّائِفِيّ: ۱. منسوب به طایفه، ۲. طایفه‌ای، فرقه‌ای، (بیشتر فرقه مذهبی) Sectarian (E)

الطَّائِفِيَّة: فرقه‌گرایی. Sextarianism (E)

الطَّائِق: ۱. فاش. ج: طائِقة. ۲. سنگ درشت و برآمده در کوه، صخره برجسته. ۳. طوق و مانند آن، گردنبند. ۴. فاصله هر دو چوب کشتی (الر). ج: طَوَائِق.

الطَّائِط: ۱. شتر نر سرمسب شهوتی. ۲. مرد دلیر و شجاع. ج: أطواط.

الطَّائِل: ۱. فاش. ۲. توانایی، دستگاه. ۳. توانگری و فزونی، فراخی معاش. ۴. سود، منفعت. ۵. مرد توانگر. ۶. فضل، برتری. ج: طائِلة. ۷. فایده (پس از نفی در این معنی می‌آید) «هَذَا الأَمْرُ لا طائِلَ تحته أو فيه»: این کاری است بیهوده و بی فایده، در آن هیچ سودی نیست. ۸. بزرگ، عظیم (المو).

الطَّائِلَة: ۱. مؤنث طائل، اسم فاعل. ۲. فزونی. ۳. توانایی. ۴. دشمنی، خونخواهی. ج: طَوَائِل. ۵. قدرت و سلطه قانون «هَذَا أَمْرٌ يقع تحت طائِلَة القانون»: این امر در زیر سلطه و قدرت قانون است.

الطَّاوُوس: طاووس.



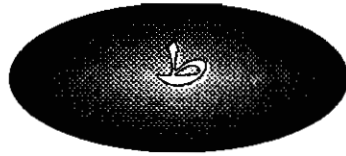
القائبة



القائز



الطاووس



خجسته دیدار است، مبارک قدم و نیک پی است. «۹» هو ساکنٌ - : او خردمند و متین است. «۱۰» علی - المیمون (لفظاً) بر پرنده مبارک، (تعبیراً) : دعای سلامت برای مسافر است، سفر به خیر (بویژه امروز که با هواپیما سفر می‌کنند مصداقی نزدیک به حقیقت دارد). «۱۱» طاز - : خشمگین شد. و «۱۲» طاز - : شتاب کرد. ج : طیر و طيور و اطيوار. «۱۳» كأن علی رؤوسهم الطير : آنان آرام و ساکنند.

الطائر الأولی [زیست‌شناسی] : نخستین پرنده‌ای که در دوران ژوراسیک می‌زیسته و برخی از خصوصیات پرنده‌گان و خزندگان را با هم داشته است، آرکتوپتریکس.

طائر الفردوس : پرنده معروف به مرغ بهشتی.

Bird of paradise (E)

طائر غواص : مرغ غواص، از انواع مرغان ماهیخوار که برای شکار ماهی به زیر آب شیرجه می‌رود.

Diving bird (E)

طائر مخوض : مرغ ماهیخوار دریایی، مرغ درازپا.

Wading bird (E)

طائر النور : مرغ طوفان.

الطائرة : «۱» مؤنث طائر. «۲» هواپیما، پتاره. «۳» - الشراعیة : هواپیمای بی‌موتور.

ط الطاء، شانزدهمین حرف هجاء عربی، مؤنث و شمسی. در حساب جمل برابر عدد ۹. ج : طاءات.

الطاطی ج : طاطاً.

الطائة و الطیئة (و ط ا) «۱» همواری، نرمی. «۲» کوفتگی زمین و مکان (بر اثر رفت و آمد).

طاطاً طاطأة «۱» رأسه : سر فرود آورد. «۲» - الحفرة : گودال را بسیار ژرف کرد. «۳» - فزسه : اسپش را برانگیخت تا به تاخت رود. «۴» - ت المرأة سترها : آن زن رو بندش را فرو آویخت. «۵» - یده بالعنان : دهانه اسب را آزاد گذاشت تا تند بتازد. «۶» الفرس : رانهایش را به پهلوی اسب زد، یا مهمیز زد تا اسب را بتازاند. «۷» - منه : از ارزش او کاست. «۸» - فی قتل القوم : در کشتار مردم زیاده روی کرد.

الطاطاً : زمین پست. «۲» شتر کوتاه‌قد. ج : طاطی. **طامن طامنة** ه : آن را پایین آورد. **الطائخة** : حادثه سخت و گشنده، مصیبت دشوار. ج : طوائخ.

الطائخ : «۱» فا. «۲» نادان، احمق. ج : طاخه و طوخ.

الطائر : «۱» فا. «۲» پرنده. «۳» آنچه را که خجسته گیرند و با آن فال نیک زنند. «۴» آنچه را شوم گیرند و بدان فال بد زنند (از اضداد) «۵» بهره شخص از نیک یا بد، بخت. «۶» روزی انسان. «۷» مغز. «۸» «هو میمون» - : او



طائر



الطائرة

داد. ۲. ه: آن را ضایع و تباه کرد. ۳. ه: آن را تلف و نابود کرد.

الضَّيِّعُ ج: ضایع.

ضَيَّفَ تَضْيِيفًا (ض ی ف) ۱. ه: او را مهمان کرد، از او پذیرایی کرد. ۲. ه: برای او مهمانی و سوری ترتیب داد. ۳. ه: او را به وی مایل و علاقه مند کرد. ۴. مایل شد، میل کرد. ۵. ت الشمس: خورشید به غروب گرایید. ۶. الرجل: آن مرد برگشت و منصرف شد.

ضَيَّقَ تَضْيِيقًا (ض ی ق) ۱. الشیء: آن چیز را تنگ کرد. ۲. علیہ: بر او سخت و تنگ گرفت، او را در تنگنا گذاشت.

الضَّيِّقُ: ۱. تنگ. ۲. مرد بخیل که بر خانواده خود تنگ گیرد.

الضَّيِّقُ: شک، دودلی.

الضَّيِّقُ ج: ضایق.

الضَّيِّعَةُ: مصغر ضیعة، کشتزار یا ملک و آبادی کوچک.

الضَّيِّقُ ج: ضیقة

الضَّيِّقَةُ: ۱. مصدر نوع و هیئت از ضاق. ۲. بدحالی، درویشی. ۳. تنگی نفس و بدخویی - ضیقة.

الضَّيِّكَلُ: ۱. کلان جثه، درشت هیكل. ۲. برهنه به سبب فقر و نیازمندی ج: ضیاکل و ضیاکلة.

الضَّيِّمُ: ۱. مص ضام. ۲. ستم، ظلم. ۳. خوار گرداندن ج: ضوم.

الضَّيِّمُ: ۱. ناحیه و کناره کوه. ۲. کرانه دشوار کوه، گردنه، کتل ج: ضیام.

الضَّيِّهَبُ: سنگ داغ شده زیر آفتاب که اگر پاره گوشتی بر آن نهند پخته شود. واحد آن ضیهة است. ج: ضیاهب.

الضَّيِّوْفُ ج: ضیف.

الضَّيِّوْمُ ج: ضیم.

الضَّيِّوْنُ: ۱. گربه نر. ۲. گربه دشتی. ج: ضیاون.

ضَيَّحَ تَضْيِيحًا (ض ی ح) ۱. اللبن بالماء: شیر را با آب رقیق کرد. ۲. الرجل: به آن مرد شیر رقیق نوشاند، یا شورا خوراند.

ضَيَّعَ تَضْيِيعًا (ض ی ع) ۱. ه: آن را گم کرد، از دست



الضَّبَّوْنُ

- الأمر: از آن کار منصرف شد و برگشت.
الضَّوَّة: هياهو و شور و غوغای جنگ.
ضَوْحٌ تَضْوِيحاً (ض و ح) اللبن بالماء: شیر را با آب آمیخت و رقیق کرد.
ضَوَّرَ تَضْوِيْرًا (ض و ر) ه الجوع: گرسنگی بر او سخت گرفت چنان که به خود پیچید و نآرام شد. ۲ - الرجل ضيفه: آن مرد مهمان خود را گرسنه گذاشت.
الضُّوْنُ ج: ضائِن.
ضَوَى - **ضَوِيًّا** (ض و ی) ۱. إليه: از ناتوانی به او پناه برد. ۲ - الرجل إلى المكان: آن مرد شبانه از ترس درندگان به آنجا آمد، شبانه آمد.
ضَوَى - **ضَوِيًّا** (ض و ی) ه إليه: او را به وی متمایل ساخت، پیوند داد تا در پناهش گیرد.
ضَوَى - **ضَوَى** (ض و و): ناتوان و لاغر شد و استخوانهایش باریک شد.
الضَّوِيَّة: ۱. روشن، درخشان، ستاره درخشان یا چراغ فروزان. ۲. رأی روشن و بی ابهام. ج: ضواء.
الضَّوِيَّة: ۱. گِل و لای تِه حوض، لجن، (در تداول خراسان) لوش. ۲. خمیر نرم و شل.
الضَّيَاء: روشنایی، نور. ۲. روشنی حق. ۳. هدایت، راهنمایی. ۴. هر چیز که ذاتاً نورانی باشد چون خورشید.
الضَّيَاح: شیر آمیخته با آب، شیر آبکی. ۲. آبگوشت، شوربا.
الضَّيَازِنُ ج: ضَيِّزَن.
الضَّيَاطِرُ وَ الضَّيَاطِرَةُ ج: ضَوَطِر.
الضَّيَاع: ۱. مص ضاع - ۲. نوعی عطر و بوی خوش. ۳. «مات ضياعاً»: مُرد بی آنکه فقدانش احساس شود، مرگش مایه خلأ و اندوه نشد.
الضَّيَاع ج: ۱. ضایع. ۲. ضيعة.
الضَّيَاعِمُ ج: ضَيِّعَم وَ ضَيِّعِي.
الضَّيَاف ج: ضَيِّف.
الضَّيَافَةُ: ۱. مص ضاف. ۲. میهمانی، سور، ضیافت.
الضَّيَافِنُ ج: ضَيِّفَن.
- الضَّيَاقُ** ج: ضَيِّق.
الضَّيَاكِلُ وَ الضَّيَاكِلَةُ ج: ضَيِّكَل.
الضَّيَاهِبُ ج: ضَيِّهَب.
الضَّيَاوِنُ ج: ضَيِّوْن.
الضَّيِّحُ: ۱. مص ضاح. ۲. عسل رقیق. ۳. شیر آبکی. ۴. آبگوشت، شوربا - ضيَاح.
الضَّيِّحَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از ضاح. ۲. یک بار عسل رقیق نوشیدن. ۳. یک جرعه شیر آبکی.
الضَّيِّيرُ: ۱. مص ضاز - ۲. کجی. ۳. خروج از حق. ۴. زیان، گزند.
الضَّيِّزَنُ: ۱. نگهبان مورد اعتماد. ۲. ازدحام کننده بر سر آشخور یا حوض. ۳. شریک بد. ج: ضَيَّازِن.
الضَّيِّزَى: بهره کم کرده و غیر عادلانه.
الضَّيِّعُ ج: ۱. ضیاع. ۲. ضيعة.
الضَّيِّعُ: ۱. مص ضاع - ۲. «مات ضياعاً»: مرگ و فقدانش مایه خلأ و اندوه نشد - ضياع.
الضَّيِّعَانُ ج: ضَوَّع وَ ضَوَّع.
الضَّيِّعَةُ: ۱. مص ضاع - ۲. مصدر مَرَّه از ضاع. ۳. زمین دارای غله، کشتزار. ۴. ملک و آبادی. ۵. کار سودمند. ۶. کار و پیشه. ج: ضَيِّع وَ ضياع.
الضَّيِّعَمُ: ۱. گزنده، گازگیرنده. ۲. شیر بیشه. ج: ضَيِّعَم.
الضَّيِّعِي: شیر بیشه. ج: ضَيِّعَم.
الضَّيِّيفُ: ۱. مص ضاف - ۲. مهمان (برای مفرد و جمع یکسان است). ج: ضَيِّف أَضياف وَ ضَيِّوْف وَ ضياف وَ ضَيِّفَان وَ أَضياف. مؤ: ضَيِّف وَ ضَيِّفَةٌ.
الضَّيِّيفُ: ۱. مهمانی، سور، ضیافت. ۲. سمت، طرف، کناره، جانب. ج: أَضياف.
الضَّيِّيفَانُ ج: ضَيِّيف.
الضَّيِّيفَنُ: مهمان ناخوانده که همراه مهمان به جایی رود، طفیلی. ج: ضَيِّيفَان.
الضَّيِّيقُ: ۱. مص ضاق. ۲. تنگ. ۳. سختی. ۴. آنچه تحمل آن سخت باشد مانند اندوه و درد و شک. تنگی. ج: ضَيِّيق.

[تشریح]: هر یک از چینهای مغز، هر یک از پیچ و خمهای مغز. ج: أضواج.

الضُّوَرُ: ۱. مصدر ضار ت. ۲. گرسنگی بسیار.
الضُّوَرُ ج: ضُوْرَة.

الضُّوَرُ: ابر سیاه. ج: أضوار.

الضُّوْرَة: ۱. پست و ناتوان. ۲. درویش، تهیدست. ج: ضُوْر.

ضُوْضاً ضُوْضَاءً و ضُوْضَاءً: بانگ و فریاد برآورد - ضاًضاً.

الضُّوْضَاءُ: ۱. مصدر. هیاهو، ولوله، همهمه، داد و فریاد. ۲. شور و غوغای جنگ.

ضُوْضَى ضُوْضَاءً و ضِیْضَاءً: سر و صدا کرد، جار و جنجال راه انداخت.

الضُّوْضَى: هیاهو، همهمه، سر و صدا، ولوله - ضُوْضَاءً. ضُوْطاً - ضُوْطاً: چانه او کج شد.

الضُّوْطُ ج: أضُوْط و ضُوْطَاء.

الضُّوْطَاءُ: مؤنث أضُوْط، کج چانه. ج: ضُوْط.

الضُّوْطَارُ: آن که بی سرمایه وارد بازار شود و برای کسب چاره سازیها کند.

الضُّوْطَرُ: ۱. کلان جثه، درشت اندام. ۲. شگرف بی خیر و خاصیت. ج: ضِیاطِر و ضِیاطِرَة.

الضُّوْع و الضُّوْعُ: از پرندگان شبشکار، بوم نر، جغد نر. ج: ضِیْعان و أضواع.

الضُّوْعَة: پرنده چوپان فریب، مرغ پشه خوار طوقدار.

الضُّوْمَر و الضُّوْمَران: ۱. گیاهی یکساله و نیز پایا از تیره گیاهان لبشکافته با برگها و گلهای معطر،

ضومیران، ضمیران، ضِیْمَران، پودنه لب جوی، نعنای اَبی. (F) Menthe aquatique. ۲. ریحان دشتی، شاه اسفرم، سپرغم.

الضُّوْنُ: ۱. مصدر ضان. ۲. شکنیه بزه و بزغاله. ج: أضوان.

الضُّوْنَة: ۱. مصدر مژه از ضان. ۲. دختر بیچه. ج: ضوان.

ضَوْأً تَضُوْئَةً (ض و ء) ۱. البیت: خانه را روشن ساخت. ۲. - البذر: ماو تمام درخشید. ۳. - عن

الضُّهید: سفت، سخت، استوار. ج: ضَهْدی.

الضُّهِيّ: مانند، نظیر، شبیه. ج: أضهیا.

الضُّوْءُ: ۱. مصدر ضاء. ۲. روشنایی، نور. ج: أضواء و ضواء.

الضُّوْءُ: ۱. مصدر ضاء. ۲. ج: ضُوْء و ضُوْی و ضُوْیَة. و ۳. ضُوْی.

الضُّوْائِعُ (به صیغه جمع) شتران لاغر اندام کم گوشت (قا).

الضُّوْائِنُ ج: ضائنة.

الضُّوْابِحُ ج: ضابیح.

الضُّوْابِطُ ج: ضابِط (به معنی ۷) و ضابِطَة.

الضُّوْابِعُ ج: ضابِع.

الضُّوْاءُ ج: ضاوی.

الضُّوْاجِعُ ج: ۱. ضاجع (به معنی ۲ و ۳). ۲. ضاجعة. الضُّوْاجِكُ ج: ضاجكة.

الضُّوْاجِی و ضُوْاجٍ ج: ضاجیة.

الضُّوْادِی ج: ضادی (قا، منت).

الضُّوْارِبُ ج: ۱. ضارب (به معانی ۴ - ۸) و ۲. ضاریة. ۳. پرندگانی که به دنبال خوراک پرواز کنند.

الضُّوْارِی و ضُوْارٍ ۱. ج: ضاری (به معانی ۲ - ۵). ۲. جانوران درنده و گوشتخوار. ۳. گاو و گوسفندانی که در

کشزار دیگران بچرند.

الضُّوْاع: ۱. مصدر ضاع ت. ۲. بانگ بوم نر و هر آواز همانند آن.

الضُّوْاعِطُ ج: ضاعِط و ضاعِطَة.

الضُّوْاعِیْطُ ج: ضاعُوْط.

الضُّوْالِعُ ج: ضالِع و ضالِعة.

الضُّوْالُ ج: ضالَة.

الضُّوْامِرُ ج: ضامِر.

الضُّوْامِنُ ج: ضامِنَة.

الضُّوْانُ ج: ضُوْنَة.

الضُّوْائِی ج: ضائِی.

الضُّوْاهِرُ ج: ضاهر (به معانی ۲ - ۵).

الضُّوْجُ: ۱. مصدر ضاج ت. ۲. خم درّه، پیچ درّه. ۳.



الضُّوْع



الضُّوْعَة

بدحالی. ۴. بیمار که بیماری او به درازا کشیده شود، بیمار مزمن. (مفرد و جمع آن یکسان است).

الضَّیِّي: بیماری که بیماریش سخت و طولانی باشد و لاغر و ناتوان شود، بیمار مزمن.

الضَّیِّي ج: ضَنُو و ضُنُو و ضَنُو.

الضَّیْنِک: ۱. تنگ. ۲. زندگانی تنگ و سخت. ۳. هر چیز بریده شده. ۴. آن که تن یا خرد و اندیشه اش سست و ناتوان باشد. ۵. خدمتکار و کارگری که در برابر نان روزانه اش خدمت و کار کند. ج: ضَنَکِی.

الضَّیْنِین: ۱. فعیل به معنی فاعل برای مبالغه، بسیار بخیل و آزمند، بسیار بُخِل و رزنده، بسیار تنگ‌نظر. ۲. کسی که نسبت به چیزی بخیل و رزدد و از دیگران دریغ بدارد، بخیل. ج: اَضْنَاء و اَضْنَةٌ.

الضَّیْنِی: بیمار. ج: اَضْنِیَاء.

ضَهَبَ تَضَهَبًا اللّحمُ أو نحوَه بالتَّارِ: گوشت و مانند آن را با آتش و گرما نرم و دیگرگون کرد، سرخ کرد.

ضَهَبَ تَضَهَبًا ۱. ناتوان شد. ۲. دگرگون و نرم شد. ۳. صفات مردی او از بین رفت یا مردی نداشت.

الضَّهَب: ۱. مص. ۲. القوم: مردمی از هر دست، به هم آمیخته، طبقات مختلف مردم.

الضَّهَب ج: ضَهَبَاء.

الضَّهَبَاء: کمان یا عصایی که برای راست کردن بر آتش گرفته باشند و آتش در آن اثر کرده باشد. ج: ضَهَب.

ضَهَبَتْ تَضَهَبَاتُ ه: آن را پایمال کرد، زیر پا گرفت.

ضَهَدَ تَضَهَدًا ه: بر او چیره شد، او را خوار گرداند.

الضَّهْدَة: ۱. چیره شدن، چیرگی و غلبه. ۲. آن کس که هر که بخواهد بر او چیره شود.

الضَّهْدِی ج: ضَهْدِی.

ضَهَرَ تَضَهَّرًا الجبیل: از کوه بالا رفت.

الضَّهْر: ۱. مص. ۲. بالای کوه. ۲. دژه (از اضداد). ۳. سنگ پشت. ج: ضَهْوَر و اَضْهَار.

الضَّهْرَة ج: ضَاهِر (به معنی ۱).

ضَهَرَ تَضَهَّرًا ه: آن را سخت لگدمال کرد، او را زیر پا افکند. ۲. ت الدَّابَّة: ستور با دندانهای پیشین خود

گاز گرفت ← ضَهَسَ.

ضَهَسَ تَضَهَسًا ه: آن را سخت لگدمال کرد. ۲. ت الدَّابَّة صاحبها: ستور با دندانهای پیشین خود صاحبش را گاز گرفت ← ضَهَزَ.

ضَهَلَّ تَضَهَّلًا ه حَقَّه: حق او را کم کرد، از حَقش کاست.

ضَهَلَّ تَضَهَّلًا ه ۱. اللبنُ: شیر اندک اندک جمع شد. ۲. ت الشَّاةُ: میش کم شیر شد. ۳. الشرابُ: شراب کم و رقیق شد. ۴. ت الأرضُ: زمین بی برکت شد و گیاه نرویند. ۵. الظَّلُّ: سایه کاسته و کوتاه گردید. ۶. حَقَّه: حق او را کم کرد. ۷. إليه الخبزُ: آن خبر به او رسید. ۸. إليه: به سوی او بازگشت.

الضَّهْل: ۱. مص. ۲. شیر یا آبی که کم جمع شده باشد. ۳. آب اندک.

الضَّهْل ج: ضَهُول.

ضَهَبَ تَضَهَبًا (ض ه ب) ۱. اللّحمُ: گوشت را نیم‌پز کرد، تف داد. ۲. القوسُ أو الرَّمحُ: کمان یا نیزه را روی آتش گرفت تا راست کند. ۳. القومُ: آن گروه بسیار شدند و شتافتند.

الضَّهْو: مانند، نظیر. ج: اَضْهَاء.

الضَّهْوَاء: ۱. زن بی‌پستان. ۲. زنی که حیض نمی‌شود و فرزند نمی‌آورد (لس). ۳. زمین بی‌آب و علف. ← ضَهِيَاء.

الضَّهْوَة: برکة آب، آبگیر. ج: اَضْهَاء.

الضَّهْوَر ج: ضَهْر.

الضَّهْوَل: ۱. گوسفند یا شتر کم شیر. ۲. چاه کم آب. ۳. شتر مرغ سفید تخم‌گذار. ج: ضَهْل.

ضَهِي تَضَهِيًا و ضَهِي تَضَهِيًا ۱. ت المرأةُ: آن زن بی‌پستان و بی شیر شد یا بود. ۲. ت المرأةُ: آن زن حیض نشد و فرزند نیاورد. ۳. ت الأرضُ: زمین بی‌آب و علف گشت.

الضَّهِي ج: ضَهِيَاء.

الضَّهِيَاء: ۱. زن بی‌پستان. ۲. زنی که حیض نشود و فرزند نیاورد. ج: ضَهِي. ۳. زمین بی‌آب و گیاه.

۴. بیمار که بیماری او به درازا کشیده شود، بیمار مزمن. (مفرد و جمع آن یکسان است).

الضَّیِّي: بیماری که بیماریش سخت و طولانی باشد و لاغر و ناتوان شود، بیمار مزمن.

الضَّیِّي ج: ضَنُو و ضُنُو و ضَنُو.

الضَّیْنِک: ۱. تنگ. ۲. زندگانی تنگ و سخت. ۳. هر چیز بریده شده. ۴. آن که تن یا خرد و اندیشه اش سست و ناتوان باشد. ۵. خدمتکار و کارگری که در برابر نان روزانه اش خدمت و کار کند. ج: ضَنَکِی.

الضَّیْنِین: ۱. فعیل به معنی فاعل برای مبالغه، بسیار بخیل و آزمند، بسیار بُخِل و رزنده، بسیار تنگ‌نظر. ۲. کسی که نسبت به چیزی بخیل و رزدد و از دیگران دریغ بدارد، بخیل. ج: اَضْنَاء و اَضْنَةٌ.

الضَّیْنِی: بیمار. ج: اَضْنِیَاء.

ضَهَبَ تَضَهَبًا اللّحمُ أو نحوَه بالتَّارِ: گوشت و مانند آن را با آتش و گرما نرم و دیگرگون کرد، سرخ کرد.

ضَهَبَ تَضَهَبًا ۱. ناتوان شد. ۲. دگرگون و نرم شد. ۳. صفات مردی او از بین رفت یا مردی نداشت.

الضَّهَب: ۱. مص. ۲. القوم: مردمی از هر دست، به هم آمیخته، طبقات مختلف مردم.

الضَّهَب ج: ضَهَبَاء.

الضَّهَبَاء: کمان یا عصایی که برای راست کردن بر آتش گرفته باشند و آتش در آن اثر کرده باشد. ج: ضَهَب.

ضَهَبَتْ تَضَهَبَاتُ ه: آن را پایمال کرد، زیر پا گرفت.

ضَهَدَ تَضَهَدًا ه: بر او چیره شد، او را خوار گرداند.

الضَّهْدَة: ۱. چیره شدن، چیرگی و غلبه. ۲. آن کس که هر که بخواهد بر او چیره شود.

الضَّهْدِی ج: ضَهْدِی.

ضَهَرَ تَضَهَّرًا الجبیل: از کوه بالا رفت.

الضَّهْر: ۱. مص. ۲. بالای کوه. ۲. دژه (از اضداد). ۳. سنگ پشت. ج: ضَهْوَر و اَضْهَار.

الضَّهْرَة ج: ضَاهِر (به معنی ۱).

ضَهَرَ تَضَهَّرًا ه: آن را سخت لگدمال کرد، او را زیر پا افکند. ۲. ت الدَّابَّة: ستور با دندانهای پیشین خود

الضَّمُوز (المنذ) ج: ۱. ضامیز. ۲. ضَمُز.

الضَّمُوم: دژه‌ای در میان دو تپّه طولانی. ج: ضَمُم.

الضَّمِير: ۱. فعلیل به معنی مفعول، مَضْمُور، نهفته، نهانی، آنچه آدمی در دل پنهان می‌کند، راز. ۲. درون و باطن انسان، خاطر، دل. ۳. وجدان. ۴. انگور پژمرده و پلاسید و نیمه له شده، (در تداول خراسان) انگور غَرْمَه و مانند آن. ۵. [در زبان]: کلمه‌ای که جای اسم نشیند. ج: ضَمَائِر.

الضَّمِيم: ۱. فعلیل به معنی مفعول، مَضْمُوم، گردآوری شده. ۲. دوست، رفیق، مصاحب پیوسته. ج: اَضْمَاء و اَضْمَةٌ ۳. پیوسته، پیوسته به چیزی، ضمیمه شده. مؤ: ضَمِيمَةٌ. ج: مؤ: ضَمَائِم.

الضَّمِين: ۱. فعلیل به معنی فاعل، ضامین، کفیل، بر عهده گیرنده. ج: ضَمَنَاء. ۲. گرفتار بیماری دائم و مزمن یا آفت. ج: ضَمْنِي.

الضَّنَاء: ۱. مص ضَنّاً و ضِنِّي ۲. اصل، پایه، اساس. ۲. معدن، کان. ۴. بسیار شدن نسل. ۵. فرزند. ج: ضَنُوهُ. ضَنّاً ۲. ضَنّاً و ضَنُوّاً: ۱. ت المرأة: آن زن دارای فرزندان بسیار شد. ۲. المال: دارایی افزون شد. ۳. في الأرض: در زمین رفت و سیر و سفر کرد. ۴. پنهان شد. ۵. ه إلى كذا: او را بدان نیازمند و ناچار ساخت. ۶. ه عليه كذا: این را بر او واجب ساخت.

ضِنِّي ۲. ضَنّاً و ضَنّاً: ۱. ت المرأة: آن زن دارای فرزندان بسیار شد. ۲. ه منه: از او شرمنده شد ه اِضْطَنّاً.

ضَنّاً ۲. ضَنُوّاً و ضَنّاً (ض ن و) ه المرض: بیماری او را سنگین و سست و ناتوان کرد.

الضَّنَاء: ۱. مص ضَنّاً. ۲. ناتوانی و لاغری. ۳. بدحالی. الضَّنَائِن (به صیغه جمع): ۱. چیزهای ارجمند و نفیس که بر آنها رشک برند یا بخل ورزند و از دیگران دریغ دارند. ۲. ه الله: بندگان برگزیده خدا.

الضَّنَاك: ۱. استوارخلفت و درست‌اندام (برای مذکر و مؤنث). ۲. زین پرگوش. ۳. ماده شتر بسیار درشت. ۴. درخت پرشاخ و برگ و انبوه.

الضَّنَاك: زکام شدید.

الضَّنَاكَة: ۱. مص ضَنَّك. ۲. تنگی و سختی معیشت، زندگی فقیرانه و سخت.

الضَّنَانَة: ۱. مص ضَنَّ. ۲. دوستی راستین. ۳. هَجَم علی القوم بضنانتهم: بر آن گروه حمله ور شد ولی آنان متفرق نشدند.

ضَنَّك ۲. ضَنَّكاً ه: بر او در روزی تنگ گرفت. ضَنَّك ۲. ضَنَّكاً و ضَنَّكاً و ضَنَّوَكَة: ۱. در عقل و اندیشه سست شد، سست‌رأی شد. ۲. ه العیش و المكان: زندگی تنگ و سخت شد یا آنجا تنگ گردید. ۳. ه السحاب: ابر سبتر و انبوه شد.

ضَنَّك مجد الرجل: آن مرد سخت زکام شد. الضَّنك: ۱. مص ضَنَّك و ضَنَّك. ۲. تنگ. ۳. عیش ه: گذران تنگ و سخت، بینوایی.

الضَّنَكِي ج: ضَنَّيك.

ضَنَّ ۲. ضَنّاً و ضَنّاً و ضِنَّة و ضِنَانَة و مَضْنَة: ۱. بالشیء. به آن چیز بخیل شد، دریغ کرد. ۲. ه بالمكان: در آنجا ماند و نرفت.

الضَّنن: ۱. دلیر در جنگ. ۲. مرد بخیل. الضَّنن: ۱. مص ضَنَّ. ۲. بخل، زفتی. ۳. چیزی که نسبت بدان بخل ورزند و آن را از دیگران دریغ دارند. ۴. خاص، مخصوص.

الضَّننَة: ۱. مص ضَنَّ. ۲. بخل. ۳. آنچه نسبت بدان بخل ورزیده شود، مورد بخل.

الضَّننُ: ۱. مص ضَنّاً. ۲. فرزندان کوچک مرد. ه ضَنو و ضَنو.

الضَّننُ و الضَّننُ: فرزندان کوچک مرد ه ضَنو (به معنی ۲).

الضَّننُوة: خانواده شخص، عايله. ج: ضَنِي.

الضَّننُوة ج: ضَنء.

ضَنِي ۲. ضَنِي و ضَنَاء (ض ن ی): ۱. ت المرأة: فرزندان کوچک آن زن بسیار شدند، آن زن بسیار بچه‌دار شد. ۲. ه نصيب المرء: بهره آن مرد افزون شد. الضَّنِي: ۱. مص ضَنِي. ۲. بیماری یا لاغری. ۳.

الضَّمَّة : ۱. مصدر مَرَّه از ضَمَّ. ۲. میدان اسب‌دوانی در مسابقه. ۳. گروه اسبان آماده برای مسابقه. ۴. حرکت پیش بر حرف مضموم به این نشانه (ـَ).

ضَمَّخَ تَضْمِيحاً (ض م خ) جسده بالطیب و نحوه: بدن خود را به بوی خوش و مانند آن آغشته کرد، به تن خود عطر زد.

ضَمَّرَ تَضْمِيراً (ض م ر) ۱. هـ: او را خوار گرداند. ۲. هـ: الفرس: اسب را لاغر کرد.

الضَّمَّر ج: ضامِر.

ضَمَّنَ تَضْمِيناً (ض م ن) ۱. الشیء فی الوعاء: آن چیز را درون ظرف گذاشت. ۲. هـ: الشیء: او را ضامن آن چیز قرار داد. او را وادار کرد غرامت و تاوان آن چیز را بدهد. ۳. هـ: الشاعر: شاعر در شعر خود مصراعی از شاعر دیگر آورد، شعر دیگری را تضمین کرد. ۴. هـ: کلامه معنی کذا: در سخن خود فلان معنا را گنجاند.

الضَّمَّن ج: ضامِن.

ضَمِنَ تَضْمِناً و ضَمَانَةً: دردمند شد، بیمار شد. پس او ضَمِین: بیماری شد که بیماریش گاه شدت می‌یابد. **ضَمِنَ تَضْمِناً و ضَمَاناً** ۱. الشیء: آن چیز را دربر گرفت، شامل آن چیز شد، آن را در خود جای داد. ۲. هـ: الشیء أو به: آن چیز را ضمانت کرد، عهده‌دار آن شد. ۳. الرجل: برای آن مرد ضمانت و کفالت کرد.

ضَمَّنَ تَضْمَانَةً (لا) الرجل: آن مرد از بیماری مداوم ضعیف و لاغر شد.

الضَّمْن: ۱. مصدر ضَمِنَ. ۲. بیماری مزمن و دائم. ۳. آفت هـ ضَمْنَةٌ.

الضَّمِین: ۱. بیمار، گرفتاری بیماری یا آفتی جسمانی. ۲. دلداد، عاشق.

الضَّمِن: درون و میانه چیزی. «یفهم من به کلامه کذا»: از لابلای سخن او چنین برمی‌آید و فهم می‌شود.

الضَّمْنَاء ج: ضَمِین (به معنی ۱).

الضَّمْنَةُ ج: ضامِن.

الضَّمْنَةُ: به معانی ضَمِن است هـ ضَمِن.

الضَّمْنَى ج: ضَمِین (به معنی ۲).

۳. علی مالیه: از بخل بر روی مال خود خوابید و آن را خرج نکرد.

ضَمَّرَ تَضْمَارَةً: دلیری و بخیلی را با هم داشت.

الضَّمَّر: ۱. مرد بی‌شرم پست. ۲. کوهی منفرد از سنگ سرخ و سخت که در آن خاکی نباشد. ۳. تپه و پشته کوتاه. ج: ضماز و (المن) ضَمُوز.

الضَّمْرَةُ: تپه و پشته کوچک و کوتاه (لس).

ضَمَّنَ تَضْمِناً الشیء: آن چیز را به نرمی جوید.

ضَمَّضَ ضَمَّضَةً ۱. الشیء: آن چیز را به هم پیوست. ۲. هـ: علی المال: همگی آن مال را گرفت. ۳. هـ: ترسش را ریخت، به او قوت قلب داد، او را دلیر و قوی دل گرداند. ۴. هـ: الأسد: شیر عزیز.

الضَّمَّضَم: ۱. دلیر، بی‌باک. ۲. تنومند، نیرومند. ۳. خشمگین و غرزنده. ۴. شیر بیشه. ج: ضَمَّاضِم و ضَمَّاضِمَةٌ. هـ: ضَمَّاضِم و نیز هـ ضَمَّضام.

الضَّمَّعَج: ۱. زن فربه تمام بدن پُرگوش. ۲. زن درشت کوتاه‌قد، خپله. ۳. شتر فربه تمام بدن پُرگوش. ۴. ماده شتر بزرگ‌جثه. ۵. شتر جوان. ۶. شتر تندرو (لس). ۷. کنیز چابک در کار (لس). ج: ضَمَّاعِج.

ضَمَّ تَضْمِناً ۱. الشیء إليه: آن چیز را گرفت و به سوی خود کشید. ۲. هـ: الشیء: آن چیز را فراهم آورد. ۳. هـ: الأشياء: آن چیزها را به هم چسباند، پیوست، ضمیمه کرد. ۴. هـ: الشیء إلى الشیء: آن چیز را روی آن یک افزود. ۵. هـ: إلى صدره: او را در آغوش گرفت، به سینه خود چسباند. ۶. هـ: إليه: به او پیوست، ملازم او شد، با او همدمی کرد. ۷. هـ: جناحه عن الناس: با مردم به نرمی و مهربانی رفتار کرد. ۸. هـ: القوم: مردم گرد آمدند. ۹. هـ: الحرف: به آن حرف حرکت ضَمَّه داد، آن را مضموم کرد.

الضَّمُّ: ۱. مصدر ضَمَّ ۲. به هم پیوستن دو یا چند چیز. ۳. [نحو]: حرکت ضَمَّه بر حرف، صدای پیش.

الضَّمُّم ج: ضَمُوم.

الضَّمَّاد ج: ضامِد.

الضَّمَّان ج: ضامِن.

- بدهی‌ای که امید وصولش نمی‌رود، وام سوخته. ۶. وعده‌ای که به امروز و فردا بیفکنند.
- الضَّمَاذِجُ** ج: ضَمَز.
- الضَّمَاذِجُ وَ الضَّمَاذِجَةُ** ج: ضَمَم.
- الضَّمَاذِجُ**: ۱. شیر خشمگین. ۲. خشمگین. ۳. با جرأت، جبری، نترس. ۴. بخیل، آزمند. ۵. تناور، درشت‌اندام. ۶. پُرخور. ۷. ضَمَم و نیز ۸. ضَمَم.
- الضَّمَاذِجُ** (به صیغه جمع): دنباله‌های دَرَه، جای پایانه سیلِ دَرَه (لس، منت).
- الضَّمَاذِجُ** ج: ضَمَج.
- الضَّمَامُ وَ الضَّمَامُ**: گیره، چیزی که با آن دو چیز را به یکدیگر پیوند دهند و ضمیمه کنند، گیره کاغذ.
- الضَّمَانُ**: ۱. مصد ضَمِنَ. ۲. ضمانت، عهده‌دار شدن، تضمین. ۳. کفالت، التزام. ۴. بیماری مزمن و دائم. ۵. اُفت، بلا. ۶. «الاجتماعی»: بیمه اجتماعی، تأمین اجتماعی. ۷. [قانون] «الذَّكَ»: ضمانت ذَّكَ، تضمین پیامدهای یک معامله. و «الزَّهْنُ»: ضمانت رهن و «العُضْبُ»: ضمانت عُضْب، که غاصب ضامن سلامت و کمال عین مغضوبه است. و «الأحتیاطی»: تضمین احتیاطی.
- الضَّمَانَةُ**: ۱. مصد ضَمِنَ. ۲. بیماری دائم و مزمن. ۳. اُفت، بلا. ۴. تعهدنامه و ضمانتنامه درباره سلامت کالا که فروشنده به خریدار می‌دهد و تا مدتی معین اعتبار دارد، گارانتی. ۵. «الدَّوْلِيَّة»: تضمین بین‌المللی نسبت به استقلال یک کشور یا اجرای یک قرارداد و مانند آن.
- ضَمَجَ** ضَمَجاً ۱. جَسَدَه: به تن خود بوی خوش زد، عطر زد. ۲. ضَمَخَ (معنی ۱) ۳. ه بالأرض. او را به زمین چسباند.
- ضَمَجَ** - ضَمُوجاً بالأرض: به زمین چسبید.
- ضَمَخَ** ضَمَخاً ۱. جَسَدَه بالطیب: به تن خود عطر زد، به خود عطر مالید و کاملاً خود را آغشته کرد. ۲. ضَمَجَ (معنی ۱). ۳. ه: او را رنجور و خسته کرد. ۳. ه: او را زد، بویژه به بینی و صورت او زد (لس).
- الضَّمْحَةُ**: زن یا ماده شتر فریه.
- ضَمَدَ** ضَمَداً وَ ضَمَاداً ۱. الجرح: زخم را نواریچی کرد، باند پیچید. ۲. ه علیه ثوبه: جامه‌اش را بر تن خود پیچید. ۳. الجرح: روی زخم دوا نهاد، مرهم گذاشت. ۴. ه بالعصا: با چوبدستی بر سر او زد.
- ضَمِدَ** ضَمِداً ۱. الشیء: آن چیز خشک شد. ۲. ه علیه: بر او کینه ورزید. ۳. خشمش فزونی گرفت. ۴. ضَمَدَ ضَمَادَةً الشیء: آن چیز به هم پیوسته و سخت شد.
- الضَّمْدُ**: ۱. مصد ضَمِدَ. ۲. ستم. ۳. کینه، دشمنی. ۴. خشم شدید.
- الضَّمْدُ**: ۱. مصد ضَمَدَ. ۲. مدارا کردن و کینه را پوشاندن. ۳. تر. ۴. خشک (از اضداد) ۵. کم‌ارزش‌ترین گوسفندان. ۶. پُرازش‌ترین و بهترین گوسفندان (ایضاً از اضداد). ۷. هر چیز چسبنده و قوی. ج: ضَماد.
- الضَّمْدُ**: ۱. دوست، یار. ۲. دشمن که اظهار دوستی کند. (از اضداد) ج: اُضْمد.
- الضَّمْدَةُ** ج: ضامِد.
- ضَمَرَ** وَ ضَمَّرَ ضَمَرًا ۱. العود: چوب را تراشید تا باریک شود. ۲. ه الفرس: اسب را از خوردن علف بازداشت و سخت دواند تا لاغر شود.
- ضَمَرَ** وَ ضَمَّرَ ضَمُورًا ۱. العود: آن چوب نازک و باریک شد. ۲. ه ت الدابة: ستور نزار و لاغر شد. ۳. ه الشیء: آن چیز پنهان شد.
- الضَّمْرُ**: ه ضَمَرَ (به معانی ۲-۶) ج: ضِمَار وَ اُضْمَار.
- الضَّمْرُ**: ۱. مصد ضَمَرَ وَ ضَمَّرَ. ۲. لاغر. ۳. نازک‌اندام باریک‌شکم. ۴. تنگ. ۵. ضمیر. ۶. پنهان. ج: ضِمَار وَ اُضْمَار.
- الضَّمْرُ وَ الضَّمْرُ**: لاغری، کم‌گوشتی. (مانند عُسْر وَ عُسْر است، لس).
- ضَمَرَ** ضَمْرًا ۱. اللقمة: لقمه را بزرگ گرفت و فرو برد. ۲. خاموش ماند و سخن نگفت (لس).
- ضَمَرَ** ضَمْرًا وَ ضَمَارًا (لس) وَ ضَمُورًا: ۱. دهانش را بست و سخن نگفت. ۲. ه الرجل: آن مرد فروتنی کرد.

هـ: او را به گمراهی منسوب کرد، نسبت گمراهی به او داد. ۳. الماء: آب را میان سنگها و درختان رها کرد.
الضَّلَّة: ۱. مصدر مَرَّه از ضَلَّ. ۲. مؤنَّث ضَلَّ. ۳. حیرت، سرگشتگی، آوارگی. ج: ضلال.
الضَّلَّة: ۱. گمراهی، کج شدن و انحراف از راه راست و طریق هدایت. ۲. به هدر رفتن «ذَهَبَ دُمُهُ سَه»: خوش به هدر رفت.

الضَّلَّة: نوعی ماهی سبز و کوچک و کوتاه دم.
الضَّلَّة: ۱. مصدر نوع از ضَلَع. ۲. پهلو، کنار، جانب. ج: ضلع.
ضَلَّ سَبِيلاً وَ ضَلَّالاً وَ ضَلَّالَةً: ۱. از راه راست منحرف شد، گمراه شد. ۲. سبیل او عنه: راه را گم کرد، بیراهه رفت. ۳. الشیء: آن چیز تباه و نابود شد. ۴. سعیه: کوشش او به هدر رفت. ۵. الشیء عنه: آن چیز از دست او رفت، گم شد. ۶. التَّاسِي: فراموشکار چیزی را از یاد برد، فراموشش شد. ۷. الشیء أو عنه أو فیه: آن چیز را از یاد برد. ۸. المیت: مرده پوسید و خاک شد. ۹. فیه: در آن چیز به خطا افتاد و بدان راه نبرد، از آن سر درنیآورد.
الضَّلَّ: آب جاری در زیر سنگ یا میان درختان که آفتاب بر آن نتابد. ج: أضلال.

الضَّلَّ: ۱. مصدر. ۲. گمراهی. ج: ضلال. ۳. به معانی ضلال است.
الضَّلَّ وَ الضَّلَّ: ۱. بسیار گمراه. ج: أضلال. ۲. هو سَه: أضلال: او غرق در گمراهی است. ۳. هو سَه بِن سَه: پدر او ناشناس است.
الضَّلَّ: ج: ضلول.
ضَلَعٌ تَضْلِيعاً (ض ل ع): ۱. آن را مایل و کج کرد، خماند. ۲. هـ: با او کاری کرد که بر اثر آن کج شد. ۳. هـ من الطَّعامِ وَ الشَّرَابِ: شکم او را از غذا و شراب پُر کرد. ۴. هـ الثَّوبُ وَ غِيزُهُ: جامه و جز آن را جنافی و راه یافت یا آشکالی چون دنده بر روی آن پدید آورد. ۵. هـ الشیء: آن چیز را سنگین کرد.

الضَّلَّ: ج: ضال.
ضَلَّلَ تَضْلِيلًا (ض ل ل): ۱. او را گمراه ساخت. ۲.

ضلع، هر یک از خطوط تشکیل دهنده محیط اشکال زاویه دار هندسی مانند مثلث و مربع. هـ ضلع.
الضَّلَع: ج: ۱. ضلوع. ۲. ضلیع.
الضَّلَع: ج: ۱. أضلع. ۲. ضلیع.
الضَّلَعَاء: ج: ضلیع.
ضلع البقرة: گیاه عشقه.



مع البقرة

* گویند وی بین قبایل بسیار به دنبال قاتل پدر خود می‌گشت و مفهوم «گمگشته جوی» را از کلمه «ضیل» اراده کرده‌اند.

- زمین زد. ۷ - الشيء على الدابة: آن چیز را بر پشت ستور نهاد و برد. ۸ - ه: او را از پشت با لگد زد، به او اردنگی زد. ۹ - عليه: بر او ستم روا داشت.*
- الضَّسْفِين**: ۱ - نادان، گول، کم‌خرد. ۲ - کوتاه قد درشت‌سیرین، چاقی خپله.
- الضَّفْوَةُ** - العیش: فراخی و خوشی زندگانی.
- الضَّفُور** ج: ضَفْر.
- الضَّفُوف**: ۱ - چشمه پُر آب و جوشان و خروشان. ۲ - گوسفند یا شتر پُر شیر. ج: ضَفْف.
- الضَّفِير**: ۱ - گیسوی بافته. ۲ - کنار دریا، لب دریا، ساحل. ۳ - تنگ پالان. ج: ضَفْر و ضَفْران.
- الضَّفِيرَةُ**: ۱ - گیسوی بافته شده. ۲ [تشریح]: شبکه اعصاب. ۳ - «کنانه» - ترکش پُر تیر، تیردان انباشته از تیر. ج: ضَفائر.
- الضَّفِيرَةُ** لقمه بزرگ. ج: ضَفائر.
- الضَّفِيْط**: ۱ - مرد فربه و فروهشته گوشت، چاقی شُل. ۲ - شخص خوش ظاهر بدباطن. ج: ضَفْطاء. ۳ - هر چیز شگفت‌انگیز ولی بی‌فایده. ج: ضَفْاط.
- الضَّفِيْفَةُ**: باغ تره و گیاه سبز و خرم.
- ضَكَّ** ضَكًّا ۱ - ه: آن را سخت فشرد. ۲ - ه: بر او سخت گرفت، او را زیر فشار قرار داد. ۳ - ه: الأمر: آن کار بر او سخت و دشوار شد. ۴ - ه: بالحجة: با دلیل و برهان بر او چیره شد، او را قانع و مغلوب کرد.
- الضَّلَاع** ج: ضَلِيْعَة.
- الضَّلَال**: ۱ - مص: ۲ - پنهان و غایب شدن. ۳ - هلاک، نیستی، نابودی. ۴ - فراموشی. ۵ - گمراهی، بیراهه
- ه در (المن) «ضَفْنٌ مَعَ الضَّعِيفِ»: جاء معه: همراه ناتوان آمد، و در (ن) : نَصْرَه: ناتوان را یاری داد، آمده که احتمال می‌رود هر دو کلمه «ضعیف» را سهواً یا به تصحیف از مأخذی واحد بجای کلمه «ضَفْنٌ» گرفته‌اند. در فرهنگهای معتبر چون (قا) اسم «الذی یجئ مع الضَّعِيفِ»: کسی که همراه مهمان می‌آید، الضَّعِيفُ آمده و طفیلی معنی شده است.

رفتند. ۶ - بیهوده، باطل.

الضَّلَال ج: ضَلَّة.

الضَّلَالَة: ۱ - مص: ۲ - گمراهی. ۳ - بیراهه رفتن، گمگشتگی. ۴ - «شُ العَمَل»: بطلان و بیهودگی کار. - ضلال.

ضَلَع - ضَلَعاً ۱ - معه: به او تمایل یافت و او را پنهانی یاری داد. ۲ - علیه: از او برگشت و دشمن او را پنهانی یاری داد.

ضَلَع - ضَلَعَةً ۱ - نیرومند و سخت‌سینه شد، قفسه سینه و دنده‌هایش استوار و محکم بود. ۲ - ه: فَمَه: دهانش گشاد شد.

ضَلَع - ضَلِيْعاً ت الدابة: ستور لنگ شد.

ضَلَع - ضَلَعاً ۱ - ه: به دنده او زد، به پهلو او زد. ۲ - ه: الشيء: آن چیز مانند دنده خم شد. ۳ - ه: عن الحقی: از راه راست منحرف شد. ۴ - علیه: بر او ستم روا داشت. ۵ - ه: با او در دانش و ادب پهلو به پهلو زد و بر او غلبه کرد.

ضَلَع - ضَلَعاً و ضَلَعاً ۱ - الشيء: آن چیز مانند دنده خمیده شد، کج شد. ۲ - سیر شد، از غذا و نوشیدنی پُر شد و پهلوهایش برآمده شد. ۳ - سیراب شد. ۴ - ه: الرجل: پهلوهای آن مرد قوی و سینه‌اش برآمده شد. ۵ - معه: به او تمایل یافت و او را یاری کرد.

الضَّلَع: ۱ - مص: ضَلَع. ۲ - کجی، خمیدگی. ۳ - لنگی مادرزادی. ۴ - توانایی و بزرگ‌منشی در اخلاق.

الضَّلَع: ۱ - مص: ضَلَع - و ضَلَع. ۲ - میل، آرزو، خواهش. ۳ - لنگی. ۴ - کجی، خمیدگی.

الضَّلَع ۱ - ج: ضَلَعَة ۲ - به معانی ضَلَع. ۳ - ابرو (به سبب شباهت به دنده حیوان). ۴ - تله، دام (الر) (ایضاً به سبب شباهت با دنده). ج: أَضْلَع و ضَلُوع و أضلاع.

الضَّلَع و الضَّلَع: ۱ - استخوان دنده (مؤنث است و مذکر نیز بکار می‌رود). ج: أَضْلَع و ضَلُوع و أضلاع. ۲ - یک بُرش از خربزه، یک قاچ خربزه. ۳ - [گیاه‌شناسی]: رگ یا آوند درشت میان برگ که رگهای دیگر از آن منشعب می‌شوند. ۴ - کوه منفرد باریک. ۵ - [هندسه]:



الضَّلَع

أورد، آن را گرد آورد. ۲. انگشتانش را جمع کرد و دستش را نزدیک آتش برد.

ضَفَّ ُ ضَفًّا وَ ضَفَّفًا الْقَوْمَ عَلَى الْمَاءِ : مردم بر سر چاه گرد آمدند و ازدحام کردند (الر).

ضَفَّ ُ ضَفًّا الْقَوْمَ عَلَى الْمَاءِ وَ غَيْرِهِ : مردم بر سر آب و جز آن گرد آمدند و ازدحام و سر و صدا کردند.

الضَّفْفُ : ۱. مص ضَفَّ. ۲. سختی، تنگدستی ۳. کمی مال و بسیاری عائله. ۴. نیاز، حاجت. ۵. کم بودن خوراکی. ۶. خوردن و سیر نشدن. ۷. شتاب در کار. ۸.

ازدحام مردم بر سر آب و جز آن. ۹. سستی اندیشه.

الضَّفْفُ ج: ضَفُوفٌ.

الضَّفَارُ : سخن چین، فتنه جو، مفسد.

الضَّفَفُ (لا) ج: ضَفَّةٌ.

الضَّفَاطُ ۱. شتربان، ساریان. ۲. آن که چارپا کرایه دهد، مُکاری. ۳. گول، کم خرد. ۴. بسیار فربه و شکم فروآویخته، چاقی شکم‌کننده.

الضَّفَاطُ ج: ضَافِطٌ وَ ضَافِطَةٌ (مردم فرومایه).

الضَّفَاعَةُ : مرد بی عقل و بی مروت (ع علامت مبالغه است مانند عَلَامَةٌ - مقدمه ص ۲۴).

الضَّفَّةُ : ۱. مصدر مَرَّه از فعل ضَفَّ ُ ضَفًّا. ۲. کناره رودخانه یا دریا یا دژه، لِب رود، لِب دریا، ساحل. ج :

ضَفَافٌ. ۳. «حَالٌ ضَفَّةٌ» : حال بد. «احوال ضَفَاتٌ» : احوال بد و ناسازگار.

الضَّفِئَةُ : ۱. کناره و لبه هر چیز. ۲. کناره رودخانه یا دژه یا دریا، ساحل. ۳. گروهی از اراذل و اوباش. ج: ضَفَافٌ وَ (لا) ضَفَفٌ.

ضَفَّنَ ُ ضَفْنًا (لا) ۱. ه: با روی یا به پشت او زد، به او اردنگی زد. ۲. ه: به الارض : او را با نشین بر زمین زد.

ضَفَّنَ ُ ضَفْنًا وَ (لا) ضَفْنُونًا : ۱. بالشیء : آن چیز را انداخت. ۲. ه: ت الدَّابَّةُ بِرِجْلِهَا : ستور پایش را بر زمین کوبید. ۳. ه: إليه : نزد او آمد تا با او بنشیند. ۴. ه:

بحاجتیه : نیاز او را برآورد. ۵. ه: مع الضَّيْفِ : کسی همراه مهمان آمد، طفیلی شد (لس). همراه مهمان رفت، او را بدرقه کرد (الر). ۶. ه: به الارض : او را به

الضَّفَرُ : ۱. مص ضَفَرَ. ۲. تنگ پالان. ۳. هر رشته از رسن یا گیسوی بافته. ۴. ریگ توده بزرگ و کشیده. ج :

ضَفُورٌ وَ أَضْفَارٌ.

الضَّفُرُ ج: ۱. ضِفَارٌ. ۲. ضَفِيرٌ.

الضَّفَرَانُ ج: ضَفِيرٌ.

الضَّفِيرَةُ : ۱. توده بزرگ ریگ، ریگ توده بزرگ. ۲. «کنانه» : تیردان پُر از تیرهای یکدست، ترکش انباشته از تیرهای هم اندازه و هم قطر.

الضَّفُرُوطُ : چین و شکنهای چهره میان رخسار و بینی نزدیک دنباله‌های چشم، چین و چروک صورت در اطراف چشم و بینی. ج: ضَفَارِيطٌ.

ضَفَّرَ ُ ضَفْرًا : ۱. در دويدن برجست، جست زد، جهید، پرش کرد. ۲. ه: او را راند. ۳. ه: الشیء : آن چیز را با دست یا پا زد و دور کرد. ۴. ه: الدَّابَّةُ : ستور را با سرسختی حیوان لگام زد. ۵. ه: البعیر : شتر را به زور واداشت تا نواله را با اکراه فرو بَرَد.

الضَّفَرُ : کوبیده و آب زده جو که با علف نواله کنند و به ستور دهند، نواله شتر و گاو، کبیده جو.

ضَفَضَفَ ضَفَضَةً ۱. القوم : آن گروه گرد آمدند. ۲. ه: القوم : آن گروه سر و صدا و جنجال کردند.

الضَّفَضَفَةُ : ۱. مص ضَفَضَفَ. ۲. انبوه مردم. ۳. گروهی اراذل و اوباش (لا). ج: ضَفَاضِيفٌ.

الضَّفِطَاءُ ج: ضَفِيطٌ (به معانی ۱ و ۲).

ضَفَطَ ُ ضَفْطًا ۱. ه: بالحبل : او را با ریسمان بست. ۲. ه: بسلجه . فضله افکند. ۳. نیاز او را برآورده کرد.

ضَفَطَ ُ ضَفَاطَةً : ۱. شکمش بزرگ و فروآویخته شد. ۲. نادان و سست اندیشه شد.

الضَّفِيطُ : ۱. گول، کم خرد. ۲. بسیار فربه و شکم فروهشته، شکم‌کننده. ه: ضَفَاطٌ (معانی ۳ و ۴).

الضَّفِطَاءُ ج: ضَفِيطٌ (به معانی ۱ و ۲).

الضَّفِطَةُ : ۱. مصدر مَرَّه از ضَفَطَ وَ ضَفَطَ. ۲. نادانی، کم خردی، سست اندیشی.

ضَفَّ ُ ضَفًّا ت الْحَالُ : حال بد و دگرگون شد.

ضَفَّ ُ ضَفًّا ۱. الشیء : آن چیز را به طرزی بد فراهم

صَفَدٌ - صَفْدًا ۱. او را با کف دست زد، او را (تپانجه) تپانجه زد، ضربه کفگرگی زد. ۲. با قسمت درونی پا به نشیمنگاه او زد، نوعی آردنگی زد، به او لگد در کونی زد (لس).

الصَّفْدُ ۱. مصد. ۲. ضربه کف دستی، سیلی، تپانجه ۳. لگد در کونی (لس).

صَفْدَعٌ صَفْدَعَةً ۱. المكان أو الماء: آنجا یا آن آب پر قورباغه شد. ۲. الرجل: آن مرد درهم رفت و گرفته شد، مشمئز و گرفته شد.

الصَّفْدَعُ و الصَّفْدَعُ و الصَّفْدَعُ و الصَّفْدَعُ : ۱.

قورباغه (برای مذکر و مؤنث) ج: صَفْدَعٌ. ۲. [پزشکی]: تاوولی متورم که در زیر زبان پیدا شود، آبکیست زیرزبانی. ۳. [کیهان شناسی]: «الاول»: ستاره ای بر دهان صورت فلکی حوت. و ۴. «الثانی»: ستاره ای بر دم قیطس جنوبی. ۵. «نقت صفاذع بطنه»: (لفظاً) قورباغه های شکمش به فاز و قوز افتادند، (تعبیراً) گرسنه شد.



الصَّفْدَعُ

الصَّفْدَعَةُ و الصَّفْدَعَةُ : ۱. یک قورباغه، واحد صَفْدَع و صَفْدَع است (برای مذکر و مؤنث). ۲. الرجل: مرد قورباغه ای، غواصی که برای کاوش یا عملیات جنگی به زیر آب می رود.

صَفْدَعُ الشَّجَرِ: قورباغه درختی.

الصَّفْدَعِيَّاتُ [زیست شناسی]: راسته قورباگان.

الصَّفْدَعِيَّةُ: قورباغه کوچک. ج: صَفْدَاعٌ.

صَفْرٌ - (لا ت) صَفْرًا ۱. الحبل: ریسمان را بافت. ۲. الشعر: موی را بافت ۳. البناء: خانه را با سنگ یک پارچه بی گل و آهک ساخت. ۴. الدابة: در دهان ستور لگام انداخت، ستور را لگام زد. ۵. در حال دویدن جست زد، برجست (الر)

صَفِيرٌ - صَفِيرًا (لا) ۱. الشيء: قسمتهای آن چیز با ترتیب گرد آمد ۲. ت الكناية: تیردان از تیرهای هم اندازه و یکسان پُر شد.

صَفِيرٌ - صَفِيرًا (لا): در دویدن برجست، جهید، پرید

الصَّفِيرُ ج: صَفِيرَةٌ

کینه توزی کرد. ۳. العود و نحوه: چوب و مانند آن کج شد. ۴. ت الدابة: ستور به آسانی رام نشد.

الصَّغِينُ ۱. کینه توز، بدخواه. ۲. اسب سرکش، اسبی که به آسانی رام نشود. ۳. چوب کج

الصَّغِينُ: دشمنی، کینه سخت. ۲. میل، گرایش. ۳. شوق، آرزومندی (از اضداد). ۴. آغوش، بغل، بر. ۵. ناحیه، کرانه. ۶. دامنه کوه. ۷. کناره. ۸. غایت، نهایت. ۹. «سل فلان»: از فلانی دلجویی کرد، استمالت کرد و رضایت او را جلب نمود. ج: اصغان. ۱۰. «مجامع الاضغان»: دلها، قلبها.

الصَّغِيظُ ۱. سست رأی، سست اندیشه. ۲. چاهی که آبش بویناک و فاسد شده و چاههای نزدیک را نیز آلوده کند. ج: صَغَطِيٌّ.

الصَّغِيظَةُ: کینه سخت، بدخواهی. ج: صَغَائِنُ.

صَفَاٌ صَفْوًا (ض ف و) ۱. الثوب: جامه را رنگ کرد. ۲. الكأس: کاسه را پُر و لبریز کرد. ۳. الحوض: حوض پر و لبریز شد (متعدی و لازم).

صَفَاٌ صَفْوًا (ض ف و) ۱. الرأس: موی سر بسیار شد، سر پُر موی شد. ۲. الحوض: حوض پر و لبریز شد. ۳. الثوب: آن جامه بلند و فراخ شد. ۴. الماء: آب روان شد. ۵. الماء: آب را روان کرد (لازم و متعدی) الصفا: کرانه، ناحیه، جانب، سمت. متنی: صَفْوَانٌ، دو کنار، دو جانب.

الصَّفَائِرُ ج: صَفِيرَةٌ.

الصَّفَائِرُ ج: صَفِيرَةٌ.

الصَّفَادِعُ ج: صَفْدَعٌ و صَفْدَعٌ و صَفْدَعٌ.

الصَّفَادِي و صَفَادٍ ج: ۱. صَفْدَعٌ و صَفْدَعٌ و صَفْدَعٌ صَفْدِيَّةٌ

الصَّفَارُ: تنگ پالان، ریسمانی تابیده که با آن شتر یا پالانش را بندند. ج: صَفْرٌ و أَصْفِرَةٌ.

الصَّفَارِيظُ ج: صَفْرُوطٌ

الصَّفَايِيفُ ج: صَفْصَفَةٌ.

الصَّفَايِيطُ ج: صَفِيْطٌ (به معنی ۳).

الصَّفَايِفُ ج: ۱. صَفَّةٌ. ۲. صَفَّةٌ.

«أَضْعَاتُ الْأَخْلَامِ»: خوابهای آشفته، رؤیاهای بی سر و ته و آشفته.

الضُّعْدَرَةُ: ماکیان، مرغ خانگی. ج: ضُعَادِر (قا، منت).
ضُعْضَعٌ ضُعْضَعَةٌ ۱. الشَّيْخُ اللَّقْمَةُ: پیرمرد بی دندان لقمه را خایید. ۲. ~ الکلام: سخن را بسیار و درهم آمیخته کرد، پُزِت و پِلای بسیار گفت. ۳. ~ الرَّجُلُ: آن مرد سخن گفت اما مقصود او روشن نشد.

ضَغَطٌ ضَغَطًا ۱. ه و علیه: بر او فشار آورد. ۲. ~ الشَّيْءُ: آن چیز را انبوه و فشرده کرد، متراکم کرد، چلانند، آیش را گرفت. ۳. ~ علیه فی الأمرِ: بر او در آن کار سخت گرفت، او را زیر فشار گذاشت. ۴. ~ الکلام: سخن را بسیار فشرده و کوتاه گفت.

ضَغِطٌ ضَغِطًا: در دل خود احساس فشار و تنگی کرد.

الضُّغَطُ: ۱. مصدر ضَغَطَ. ۲. [فیزیک]: فشار «~ البخار أو الغاز»: فشار بخار یا فشار گاز. «~ الجَوِّي»: فشار هوا. ۳. [پزشکی]: «~ الدَّم»: فشار خون.

الضُّغَطَةُ ج: ضاغِط.

الضُّغَطَةُ: ۱. مصدر از ضَغَطَ. ۲. تنگی، تنگنا. ۳. قهر، غلبه، چیرگی. ۴. ناچاری. ۵. «~ القبر»: فشار قبر.

الضُّغَطَةُ: ۱. تنگی و فشردهگی، زحمت، مزاحمت، فشار. ۲. رنج و سختی. ۳. اجبار و اکراه در چیزی، ناچاری.

ضَغَّتْ تَضَغِثًا ۱. العُشْبُ: علف را با هم درآمیخت، علف تر و خشک را دسته کرد. ۲. ~ الحدیث: سخن را درهم آمیخت، مطالب را قاطی کرد.

الضُّغَطِيُّ ج: ضَغِيط.

الضُّعَطُ ج: ضاغِط.

الضُّغْنُ ج: ضاغِن.

ضَغَمٌ ضَغَمًا الشَّيْءُ و به: آن چیز را با تمام دهانش گاز گرفت، گاز بزرگ بر آن زد.

ضَغِنٌ ضَغِنًا (لا) إِلَيْهِ: به او میل کرد، مشتاق او شد. **ضَغِنٌ** ضَغِنًا ۱. إِلَيْهِ: به او میل کرد، مشتاق او شد.

۲. عَلَيْهِ: بر او سخت خشم و کینه گرفت، نسبت به او

مضعوفه) ج: ضَغِنَى. ۲. سست، ناتوان. ج: ضِعَاف، و ضِعْفَاء و ضَعْفَةٌ. ۳. سخن ضعیف و نارسا. ۴. حدیث ضعیف و غیر قابل اعتماد که شروط صحت را نداشته باشد. ج: ضِعَاف.

ضَغَاٌ ضَغَوًا (ض غ و) ۱. إِلَيْهِ: برابر او فروتنی کرد، خود را حقیر نمود. ۲. ~ المَقَامِرُ: قمارباز در بازی تفلب کرد، کُلک زد.

ضَغَاٌ ضَغَوًا و ضَغَوًا و ضَغَاءً (ض غ و) ۱. الْهَرُّ أَوْ غَيْرُهُ: گربه یا جز آن از درد یا ترس یا مانند آن آواز داد، گربه میومیو کرد. ۲. ~ ه: او را ترسانید و او فریاد کشید.

الضُّغَاءُ: ۱. مصدر. ۲. ناله شخص ناتوان یا دادخواه و فریادخوان.

الضُّغَائِنُ ج: ضَغِينَةٌ.

الضُّغَابُ: ۱. مصدر ضَغَبَ. ۲. آواز خرگوش و گرگ.

الضُّغَائِبِسُ ج: ضَغْبُوس.

الضُّغَائِثَةُ: کالای بی ارزش و دور ریختنی.

الضُّغَادِرُ (قا) ج: ضُعْدَرَةٌ.

الضُّغْبُوسُ: ۱. بچه روباه. ۲. مرد سست و ضعیف. ۳. شتر میانه سال و میانه تن نه فربه و نه لاغر. ج. ضَغَائِبِس. ۴. گیاه هلیون، مارچوبه.

ضَغَّتْ ضَغْتًا ۱. الحدیث: سخن را در هم آمیخت. ۲. ~ الاشياء: چیزها را درهم آمیخت. ۳. ~ العشب أو نحوه: علف و مانند آن را از هر نوعی جمع و دسته کرد.

۴. ~ التَّوْبُ: جامه را نیمه شوی کرد، خوب نشست.

ضَغِثٌ ضَغِثًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز به نحو نامنظم و بی ترتیب گردآوری شد. ۲. ~ العلفُ: علف تر و خشک از هر نوعی در هم جمع شد.

الضُّغِثُ: ۱. مصدر ضَغِثَ. ۲. سخن درهم و آشفته و بی حاصل.

الضُّغِثُ: ۱. مصدر ضَغِثَ. ۲. سخن درهم و آشفته و بی فایده.

الضُّغِثُ: یک دسته گیاه تر و خشک به هم آمیخته. ۲. دسته، مُثت، آنچه در یک دست یا مُثت گرفته شود.

۳. خبر درهم آمیخته از راست و دروغ. ج: أَضْغَاث. ۴.

نباشد ۲. هر چیز سست و ضعیف. ج: ضَعَائِج. ضَعُوعٌ ضَعُوعَةً ۱. البناء: آن خانه را تا روی زمین ویران کرد، با خاک یکسان کرد. ۲. ه: او را سست و ناتوان کرد. ۳. ه: او را خوار کرد.

الضَّعِيفُ: به معانی ضَعُوعٌ است. ج: ضَعَائِج. ضَعُوعٌ تَضَعِيفًا (ض ع ف) ۱. ه: او را ناتوان کرد. ۲. ه: او را ناتوان شمرد. ۳. ه: الحدیث: آن حدیث را به ضعف منسوب کرد، ضعیف و غیر قابل اعتماد شمرد. ۴. ه: الشیء. آن چیز را دو برابر کرد، دو چندان ساخت، مضاعف کرد. ۵. ه: الحرف: دو حرف همسان در کلمه را در هم ادغام و مشدّد کرد، تشدید داد مانند مَدَّ (مَدَد) بوده.

ضَعُوعٌ ضَعُوعًا و (لس) ضَعُوعًا ۱. القوم: تعداد آن گروه را زیاد کرد. ۲. ه: الشیء: آن چیز را دو یا چند برابر کرد، مضاعف ساخت.

ضَعُوعٌ ضَعُوعًا و ضَعُوعًا و ضَعَائِفَةٌ ۱. ناتوان گردید، ضعیف شد ۲. ه: الشیء: آن چیز را بالید، افزون شد، چند برابر و مضاعف گردید.

الضَّعِيفُ: ۱. مصد ضَعُوعٌ، سستی، ناتوانی. ۲. سستی در اندیشه و تدبیر، بی‌سیاستی.

الضَّعِيفُ: ۱. برابر در مقدار، همچند. ۲. مانند چیزی یا بیش از آن «ضعفا الشیء»: دو برابر آن چیز. ج: أضعاف. ۳. لابلای چیزی یا کناره‌های آن. «أضعاف الکتاب»: مابین سطرهای کتاب، لابلای کتاب.

الضَّعِيفُ: ۱. مصد ضَعُوعٌ و ضَعُوعٌ. ۲. لاغری، بیماری، ناتوانی. ۳. باریکی و نرمی چیزی. الضَّعِيفُ ج: ضَعِيفٌ (به معانی ۱ و ۲).

الضَّعِيفَانُ: سستی، ناتوان مؤ: ضَعْفَانَةٌ. ج: ضَعَائِفُ.

الضَّعِيفَةُ ج: ۱. ضَعِيفٌ. (به معانی ۱ و ۲). ۲. ضَعُوفٌ.

الضَّعِيفَةُ: ۱. سستی دل و اندیشه. ۲. کمی هوش.

الضَّعِيفِيُّ ج: ضَعِيفٌ (به معنی ۱).

الضَّعِيفَاتُ ج: ضَعُوعَةٌ و ضَعُوعَةٌ (لس).

الضَّعِيفُ ج: ضَعِيفٌ.

الضَّعِيفُ: ۱. فعل به معنی مفعول (مضعوف و

الضَّعِيفُ: ۱. آتش‌سوزی، حریق. ۲. فعل به معنی مفعول، سوخته شده از آتش.

الضَّعِيفُ: صمغ درختی است، واحد و یک تنگه آن ضَرِيْمَةٌ است.

الضَّرِيْمُ: ۱. وحشی، درنده. ۲. حیوان دست‌آموز در پی صید دونده چون سگ شکاری ۳. مانند، مثل. ۴. دلیر، بی‌باک. ج: أضریاء. ۵. رگی که خونش بند نیاید. ۶. آب غوره بعضی میوه‌ها چون خرما که بر (پنیرک) مغز سفید و آرد شده خرماتین ریزند و از تخمیر آن شراب به دست آورند.

ضَرَّ تَضَرَّرًا ۱. دهانش بسیار تنگ شد و دندانهایش به هم چسبید به طوری که سخنش نامفهوم بود، دندانهایش قفل شد. پس او أَضَّرَّ و مؤنثش ضَرَاءٌ است. ۲. ه: با آن زن بسیار هم‌اغوشی کرد. (لس) ۳. ه: الشیء: آن چیز را میان دو سنگ بی‌آنکه حرکت دهد به نیروی فشار آرد کرد، له کرد.

الضَّرَزُ: ۱. مصد ضَرَّ. چسبیدگی آرواره بالا به پایین. تنگی و فرو بستگی دهان (قا، لس). ۲. [پزشکی]: بیماری گزاز فَک.

الضَّرِزُّ (قا): ۱. بدخوی، خشمگین. ۲. شیر بیشه. ۳. بخیل. ۴. صخره و سنگ سخت. مؤ: ضَرِزَةٌ: زن کوتاه بخیل و فرومایه.

ضَرَّنَ تَضَرَّنًا ه: همه آنچه را در دستش بود گرفت.

الضَّعَائِجُ ج: ضَعُوعٌ.

الضَّعَائِجُ ج: ضَعُوعٌ.

الضَّعِيفُ ج: ضَعِيفٌ. ۲. ضَعُوفٌ.

الضَّعَائِفُ ج: ضَعُوعَانُ.

الضَّعِيفَةُ ۱. مصد وَضَعٌ و وَضَعٌ و وَضِعٌ و وَضِعٌ. ۲. پایین آمدن قدر و منزلت. ۳. پستی، فرومایگی، حقارت. ۴. درخت یا درختچه‌ای صحرایی مانند تمام یا کمام (لس). ج: ضَعُوعَاتُ.

الضَّعِيفَةُ (و ض ع) ۱. مصد وَضَعٌ و وَضَعٌ و وَضِعٌ و وَضِعٌ. ۲. پایین آمدن قدر و منزلت. ۳. پستی، حقارت.

الضَّعِيفُ: ۱. شخص بی‌فکر و خیال که دوراندیش



الضَّعِيفَةُ

تیزی و لبه شمشیر. ۴. پاره‌ای برف. ۵. پاره‌ای پشم یا پنبه زده شده و آماده برای رشتن. ۶. سرشت، خوی. ۷. مالیات، خراج. ۸. «المباشرة»: مالیات مستقیم. ۹. «المباشرة»: مالیات غیر مستقیم. ۱۰. «الرأسية أو الشخصية»: مالیات سرانه. ۱۱. «العقارية»: مالیات مستغلات. ۱۲. «التصاعدية»: مالیات تصاعدي.

الضرب ۱. فعلیل به معنی مفعول، خون آلود، به خون آغشته و ۲. به رنگ قرمز درآمده، قرمز شده. ۳. تند، سریع ← ضراب «عدو» : تند دویدن.

الضرب ۱. فعلیل به معنی مفعول، مضروب. ۲. دور. ج: ضربی. ۳. گور، آرامگاه. ج: أضرب و ضربان.

الضرب ۱. مؤنث ضربی. ۲. گور، قبر. ج: ضرائب.

الضرب ۱. فعلیل به معنی مفعول، مضروب، زیان یافته، آسیب دیده، کاهش یافته. ج: ضربی. ۲. کور، نابینا. ۳. غیرت، زشک. ۴. چند همسر داشتن. ۵. شکیبایی. ۶. شکیبای بردبار. ۷. بیمار و ناتوان. ۸. کناره دره. ۹. نفس، جان. ج: أضرب و اضربان. مؤ: ضربیة. ج مؤ: ضرائب.

الضرب ۱. فعلیل به معنی مفعول، مضروب و مضروسة. ج: ضربی. ۲. چاهی که اطرافش را با سنگ برآورده باشند. ۳. مهره‌های پشت. ۴. بسیار گرسنه. ج: ضربان.

الضرب: مرغ مگس خوار، پرنده مگسی ← طنان. Humming-bird (E)

الضرب ۱. گوسفند و گاو درشت پستان. ۲. پوستی نازک که زیر گوشت و روی استخوان است. ۳. خارتر، خار تازه و سبز. ۴. نوعی جلبک دریایی که به نام فوقس خوانده می‌شود و غالباً امواج دریا قطعانی از آن را به ساحل می‌افکند، فوکوس.

الضرب ۱. گول، بی‌خرد. ۲. مرد تنومند درشت‌هیکل ترسو. ۳. گرسنه. ۴. تهدید بدحال. ۵. آسیب دیده، آفت زده. ۶. توانگر بخیل. ج: ضراب و ضرائب و ضرباء. ۷. جامه پیرایه دار و گلدوزی شده‌ای که گرم نکند. ۸. کرکس نر. ج: ضربان.

الضرب ج: ضرب.

الضرب: ۱. ستور لگدن. ۲. کمان سخت دست یا دور پرتاب. ج: ضرب.

الضرب ج: ۱. ضرب. ۲. ضربی.

الضرب ج: ۱. ضرب. ۲. ضرب. ۳. ضرب. **الضرب**: ۱. حاجت، نیاز. ۲. سختی، ناگزیری، ناچاری. ۳. رنج. ۴. [در شعر]: ضرورت شعری، آوردن چیزی در شعر که در نثر جایز نباشد. ج: ضرائب.

الضرب: ۱. لازم، واجب، مورد نیاز. ۲. ناگزیر، ناچار، دریاست. ۳. آنچه آدمی بدان وادار می‌شود.

الضرب (به صیغه جمع): مایحتاج، لوازم زندگی، دریاستها از قبیل خوراک و جامه و جز آنها (در مقابل کمالات که چیزهای تفننی و لوکس است).

الضرب: ۱. ماده شتر بدخوی که دوشنده را گاز بگیرد. ۲. جنگ سخت و گشنده. ج: ضربی.

الضرب: مرد تیزدهنده ← ضراط.

الضرب: ۱. گاو و گوسفند درشت پستان. ۲. خوار، فروتن. ج: ضرب.

ضرب و **ضرباً** و **ضرباً** العرق بالدم: از رگ خون روان شد ← ضرا.

الضرب: ۱. مص ضربی. ۲. سختی جنگ.

ضرباً (ضرب) و **ضرباً** و **ضرباً** و **ضرباً** الکلب بالصيد أو علیه: ۱. سگ به دنبال شکار رفت و آن را رها نکرد. ۲. سگ به گرفتن شکار جری و آموخته شد. ۳. بالشی: در آن کار پشتکار به خرج داد. ۴. التبیذ: شراب غلیظ و سفت شد (لا).

ضرباً التبیذ: شراب تند و گیرا شد.

الضرب: ۱. فعلیل به معنی فاعل، زننده. ج: ضربی و ضرباب. ۲. فعلیل به معنی مفعول، مضروب، زده شده.

ج: ضربی. ۳. زد و خوردکننده. ۴. شیری که دیگر بار روی آن شیر بدوشند. ۵. یخ، یخبندان. ۶. پاره‌ای از آن ضربیة است ۷. صنف، گونه، دسته. ۸. مانند، شبیه. ۹. شکل، هیئت، نوع. ۱۰. بهره، قسمت.

الضرب: ۱. مؤنث ضربی. ۲. با شمشیر زده شده. ۳.



ضَرْطٌ - ضَرْطًا و ضَرْطًا و ضَرْطًا و ظَرْيَطًا : ۱. تیز داد، باد شکم در کرد. ۲. به - برای او شیشکی بست. ضَرْطٌ - ضَرْطًا الرَّجُلُ : ریش آن مرد کم پشت و ابروانش نازک شد. پس او اَضْرَطَ : دارای ریش کم پشت و ابروان نازک است.

ضَرْعٌ - ضَرْعًا * ضَرْوعًا ۱. الرِّضِيعُ : شیرخواره از پستان مادر شیر خورد. ۲. ت السَّمْسُ خورشید به سمت مغرب گرایید ۳. من الشيء به آن چیز نزدیک شد. ۴. حیوانٌ : حیوان لاغر و ناتوان شد. ۵. إلیه : در کمال خواری از او درخواست چیزی کرد.

ضَرْعٌ - ضَرْعًا : سست و ناتوان شد. ضَرْعٌ - ضَرْعًا فَرْسَه : اسبش را رام کرد. ضَرْعٌ - ضَرْعًا و ضَرْاعَةً ۱. لاغر و ناتوان شد ۲. إلیه : برای او فروتنی کرد و خوار شد، خود را پست نمود.

الضَّرْعُ ۱. مص ضَرْعٌ. ۲. سست، ناتوان (برای مفرد و جمع) رَجُلٌ - أو رَجَالٌ - : مرد یا مردان ناتوان. ۳. ترسو، بددل. ۴. هر چیز کوچک و ریزه. ۵. خواری، فروتنی. ۶. خوار، رام.

الضَّرِيعُ : خوار، فروتن. ج. ضُرُوعٌ و ضَرْعَةٌ الضَّرْعُ ۱. مص ضَرْعٌ. ۲. پستان حیوان. ج. ضُرُوعٌ و اَضْرَاعٌ

الضَّرِيعُ : ۱. مانند، شبیه. ۲. تارِ نخ، رشته نخ. ج. اَضْرَاعٌ و ضُرُوعٌ.

الضَّرْعُ ج. ضُرُوعٌ. الضَّرْعُ ج. ضَرْعَاءٌ.

الضَّرْعَاءُ : میش یا گاو درشت پستان. ج. ضُرُوعٌ. الضَّرْعَةُ ج. ۱. ضَارِعٌ. ۲. ضَرِيعٌ.

الضَّرْعِيَّاتُ [زیست شناسی] : پستانداران. الضَّرْغَامُ و الضَّرْغَامَةُ : ۱. شیر بیشه. ۲. مرد دلیر. ج. ضَرَاغِمٌ و ضَرَاغِمَةٌ.

ضَرْعَمٌ ضَرْعَمَةً : چون شیر دلیرانه عمل کرد.

* (قا) عين الفعل مضارع با سه حرکت.

الضَّرْعَمُ : شیر بیشه.

الضَّرْعُوسُ : گیاهی علفی و یکساله و صحرایی از تیره شقایقها. گیاه ضَرْغُوس، آذریون آبی

Marsh-marigold (E)

الضَّرْفُ : کدوی سفید.

ضَرْكٌ - ضَرْكَةً ۱. درشت اندام و سخت پی شد. ۲. درویش و نیازمند و بدحال شد.

الضَّرْكَاءُ ج. ضَرْيَكٌ (به معانی ۱-۶)

الضَّرْكَانُ ج. ضَرْيَكٌ (به معانی ۷ و ۸).

ضَرْمٌ - ضَرْمًا ۱. بسیار گرسنه شد. ۲. سخت خشمگین شد. ۳. ت النَّارُ : آتش افروخته شد. ۴. - علیه : بر او سخت گرفت. ۵. فی الأمرِ : در آن کار شتاب و کوشش ورزید. ۶. فی الأكلِ : در خوردن شتافت و کوشید و چشمانش برق زد و دهانش آب افتاد.

۷. - الشيءُ : آن چیز بسیار گرم و داغ شد.

الضَّرْمُ ۱. ج. ضَرْمَةٌ ۲. مص. ۳. خشم ناشی از گرسنگی. ۴. افروختگی آتش - ضَرَامٌ.

الضَّرْمُ : ۱. برافروخته از گرسنگی، بسیار گرسنه. ۲. برافروخته از خشم. ۳. اسب تیز تک. ۴. جوجه عقاب.

الضَّرْمُ : - ضَرْمٌ (لس).

الضَّرْمُ ۱. جوجه عقاب. ۲. گیاه اسطوخودوس. ج. اَضْرَامٌ.

الضَّرْمُ : ۱. گیاه اسطوخودوس. ۲. درختی خوشبوی که دود چوبش نیز خوشبوست با برگهای تیره و میوه‌های شبیه به بلوط که رنگ از سرخی به سیاهی می زند و گلی سفید و کوچک و پُر شهد (لس).

الضَّرْمَةُ : ۱. اخگر، آتشپاره. ۲. آتش «ما فی الدَّارِ نَافِخٌ ضَرْمٌ» : (لفظاً) در خانه دمنده‌ای بر آتش نیست، (تعبیراً) : در خانه کسی نیست. ج. ضَرْمٌ.

الضَّرْوُ : سگ تزاری، سگ شکاری ۲. جانور درنده وحشی. مؤ. ضَرْوَةٌ. ج. ضَرَاءٌ و اَضْرٌ. ۳. درخت بنه، بَطْمٌ شرقی. ۴. صمغ درختی که گمکام نام دارد و از یمن می‌آورند (لس).

الضَّرْوُوبُ : بسیار زنده. ج. ضَرْبٌ.



الضَّرْوُوبُ

شعله‌ور ساخت.

الضَّرْوُطُ وَالضَّرِيَّوُطُ: ۱. مرد تیز دهنده، گوزو. ۲. نادان. ۳. فقیر و تنگدست. ج: ضَرَارِيْطُ. هـ: ضَرَّاطُ.

ضَرِيٌّ تَضْرِيحًا (ض ر و): ۱. الکلْبُ بالصَّيْدِ: سگ را به سوی شکار برانگیخت و بدان عادت داد. ۲. الـرَّجُلُ: آن مرد را به درنده‌خویی نسبت داد.

الضَّرِيٌّ ج: ضَرِيْرٌ (به معنی ۱).

الضَّرِيْرُ: ۱. صخره و سنگ سخت. ۲. مرد سختگیر بخیل که چون فلز چیزی از آن کنده نمی‌شود. ۳. مرد کوتاه قد زشت روی فرومایه. مؤ: ضَرِيْرَةٌ (لس).

ضَرَسٌ ۱. الضَّرْسُ: آن چیز را دندان زد، گاز گرفت. ۲. هـ الزَّمَانُ: روزگار بر او سخت گرفت و او را آزموده کرد. ۳. الـبَيْتُ: چاه را با سنگ درست کرد. ۴. الـسَّهْمُ: چوبه تیر را با دندان آزمود تا مقاومت آن را بداند. ۵. روز را تا شب خاموش ماند و سخن نگفت، دندان بر جگر نهاد. ۶. الـدَّابَّةُ: بینی ستور را برای رام کردن سوراخ کرد و بند در آن نهاد.

ضَرَسٌ ۱. الضَّرْسُ: آن مرد تمام روز را روزه سکوت گرفت، خاموش ماند و سخن نگفت.

ضَرَسٌ ۱. الضَّرْسُ: آن مرد تمام روز را روزه سکوت گرفت، خاموش ماند و سخن نگفت.

ضَرَسٌ ۱. الضَّرْسُ: آن مرد تمام روز را روزه سکوت گرفت، خاموش ماند و سخن نگفت.

ضَرَسٌ ۱. الضَّرْسُ: آن مرد تمام روز را روزه سکوت گرفت، خاموش ماند و سخن نگفت.

الضَّرْسُ: ۱. مصد ضَرَسٌ. ۲. باران اندک. ج: ضَرُّوسٌ.

الضَّرْسُ: ۱. دندان. (مذکر است و گاه مؤنث نیز بیاید) ۲. دندان آسیاب. «الـعَقْلُ»: دندان عقل. ۳. برآمده و زبر و خشین از هر چیز. ۴. مرد خشن. ۵. پشته سنگلاخ. ۶. سنگ که با آن دوره چاه را بالا آورند. ۷. باران اندک. ج: اَضْرَاسٌ وَضَرُّوسٌ.

الضَّرْسَانُ ج: ضَرِيْسٌ (به معنی ۲-۴).

ضَرِيْسٌ العَجْوُزُ: گیاه خارخسک.

الضَّرْسِيٌّ ج: ضَرِيْسٌ (به معنی ۱).

الضَّرْضَمُ: ۱. شیر بیشه ۲. جانور درنده نر. ج: ضَرَّاضِمٌ.

(در تداول خراسان) ۲. سختی، گزند. ۳. بیخ پستان. ۴. مال بسیار. ۵. نیاز. ۶. کاهش در مال و جان. ۷. مالی قابل اطمینان. ۸. الـقَدَمُ: قسمتی از گوشت کف پا که زیر انگشت ابهام است و در راه رفتن با زمین تماس می‌گیرد. ج: ضَرَائِرُ. ۹. «دَاءُ الضَّرَائِرِ»: حسد، زشک. ۱۰. الضَّرَّانُ: سنگ آسیاب. ۱۱. به معانی ضَرَّاء است.

ضَرَجٌ تَضْرِيحًا (ض ر ج): ۱. هـ بالذَّم: او را خون‌آلود کرد، به خون آغشته کرد. ۲. الـأَنْفُ: بینی را خونین کرد، خون انداخت. ۳. الـثَّوْبُ: لباس یا پارچه را به رنگ سرخ درآورد، قرمز کرد. ۴. الـإَيْلُ: شتر را سخت دواند، به دویدن برانگیخت. ۵. الـكَلَامُ: سخن را آراست و زینت داد.

الضَّرَّةُ: کاهش و نقصان در مال و جان.

ضَرَحٌ تَضْرِيحًا (ض ر ح): ۱. هـ: آن را شکافت. ۲. الـلَمِيَّتُ: برای مرده گور کند.

ضَرَّرٌ تَضْرِيحًا (ض ر ر): هـ: به او بسیار زیان زد، به او بسیار گزند و آسیب رساند.

ضَرَسٌ تَضْرِيحًا (ض ر س): ۱. هـ: آن را گزید، گاز زد. ۲. الـشَّيْءُ: آن چیز را (مَضْرَسٌ) دندانه‌دار کرد. ۳. الـثَّوْبُ: جامه را چین‌دار کرد. ۴. هـ الزَّمَانُ: روزگار بر او سخت گرفت و او را آزموده کرد. ۵. «الـمِجَنُّ»: سختیها چهره‌اش را پُرچین کرد، او را آزموده کرد.

ضَرَطٌ تَضْرِيحًا (ض ر ط): ۱. بسیار تیز داد، بادشکم در کرد. ۲. هـ: او را به تیز دادن واداشت. ۳. به: شیشکی بست.

ضَرَعٌ تَضْرِيحًا (ض ر ع): ۱. هـ: او را خوار ساخت. ۲. هـ: او را به خواری و پستی نسبت داد. ۳. الـرَّبُّ: شیره یا مَرَبًا را ناپخته برداشت، خوب نیخت. ۴. ت الـشَّمْسُ: خورشید به مغرب گرایید. ۵. ت القِدْرُ: مواد درون دیگ نزدیک به پختن شد. ۶. هـ: منه باخم و راست کردن و جمع و جور کردن خود به او نزدیک شد، با حيله به او نزدیک شد.

الضَّرْعُ ج: ضَارِعٌ.

ضَرَمٌ تَضْرِيحًا النَّازُ: آتش را سخت افروخت، نیک



الضَّرْسُ



ضَرِيْسٌ العَجْوُزُ

زمانه.

ضرر زد. ۲ - ه إلى كذا: او را بدان چیز ناچار و نیازمند گرداند، مضطرّ ساخت.

الضَّرْبَانِ ج: ضَرْب.

الضَّرْبَةُ ج: ضَارِبٌ (به معانی ۱ - ۳).

ضَرٌّ مَجْرَبٌ بَصْرُهُ: کور شد، (ضَرِيرٌ) نابینا شد.
الضَّرُّ: ۱ - مصدرٌ ضَرَّ. ۲ - خسارت، زیان، ضرر. ۳ - کاهش، نقصان. ج: أضرار.

الضَّرْبَةُ: ۱ - مصدرٌ مَرَّهً از ضَرَبَ. ۲ - دفعه، بار، نوبت. ۳ - مؤنثٌ ضَرْبٌ: زن قاطع و خردمند و استوار و چالاک. ۴ - فساد، تباهی. ۵ - آفت گیاهان. ۶ - [پزشکی] «سُ الشَّمْسِ»: افتاب‌زدگی. و ۷ - «سُ الدَّمِ»: سگته کردن، سگته، انفارکتوس. ۸ - [ورزش] «الْقَاضِيَّةُ»: در مسابقهٔ مشت‌زنی، مُشْتِ کاری که در اثر آن حریف بیهوش شود، مُشْتِ نک‌اوت‌کننده.

الضَّرُّ: زنی بر سر زن اول خود گرفتن، دو زنی یا چند زنی. ۲ - ضَرٌّ. «هُوَ أضرارٌ»: او دانا و زیرک است.
الضَّرُّ: ۱ - مصدرٌ ضَرَّ. ۲ - تنگدستی و بدحالی و سختی معیشت. ۳ - با داشتن زن زنی دیگر گرفتن، چند زنی. «تَزَوَّجَ فلانٌ علی س»: فلانی زن بر سر زن گرفت، چند زن گرفت ۴ - ضَرٌّ.

الضَّرْبِيُّ ج: ضَرِيبٌ (به معنی ۲).

الضَّرَرُ: ۱ - مصدرٌ ضَرَّ. ۲ - آزار، گزند. ۳ - تنگی و سختی، شدت. ۴ - کاهش و کمی، نقصان که به چیزی راه یابد. ۵ - بیماری و رنجی که شخص را از کار و کوشش و جهاد بازدارد. ج: أضرار.

ضَرَجٌ مُضْرَجاً ۱ - الشَّيْءُ: آن چیز را شکافت. ۲ - الشَّيْءُ: آن چیز را انداخت. ۳ - التَّازُ: برای آتش منفذ هواخوری باز کرد. ۴ - الثَّوْبُ و نحوه: جامه و مانند آن را سرخ‌رنگ کرد. ۵ - ه بالذَّمِ: آن را خون‌آلود کرد، او را به خون آغشته کرد.

الضَّرَاءُ: ۱ - سختی، گزند (در مقابل سَرَاءٍ) ۲ - قحط، خشکسالی. ۳ - کاهش در جان و مال. ۴ - فقر، تنگدستی. ۵ - رنج، عذاب.

الضَّرَجُ ج: ضَرَجٌ.

الضَّرَابُ: ۱ - بسیار زننده. ۲ - سگه زن. ۳ - زننده و نوازندهٔ سازِ ضَرَبِي.

ضَرَحٌ مُضْرَحاً ۱ - الشَّيْءُ: آن چیز را شکافت. ۲ - ه: آن را راند و یک سو انداخت. «شهادته»: گواهی او را رد کرد، بی‌اعتبار دانست. ۳ - القَبْرِ: گور را کند، قبر را آماده کرد. ۴ - الثَّوْبُ عنه: جامه را از تن به در آورد. ضَرَحٌ مُضْرَحاً و ضَرَّاحاً ت الدَّابَّةُ بِرِجْلِها: چارپا او را لگد زد، به او لگدپرانی کرد.

الضَّرَابُ ج: ضَارِبٌ (به معانی ۱ - ۳).
الضَّرَاطُ: بسیار تیز دهنده ۴ - ضَرَّوْطٌ و ضَرَّوْطٌ (به معنی ۱).

ضَرَحٌ مُضْرَحاً و ضَرَّوْحاً التَّوَقُّ: بازار کساد شد، از رونق افتاد، کساد بود.

ضَرَبٌ تَضْرِيْباً (ض ر ب) ۱ - ه: او را بسیار زد. ۲ - بينهم: میان آنان سخن‌چینی کرد، دُوْ به هم زنی کرد. ۳ - الشَّيْءُ بالشَّيْءِ: آن چیز را با آن یک درآمیخت. ۴ - التَّجَادُّ الكَسَاءُ: دوزنده جامه را پنبه‌دوزی کرد. ۵ - المِظَلَّةُ بالخِیوْطِ: سایه‌بان را با طنابها استوار کرد، طناب‌کشی کرد. ۶ - ت عینهُ: چشمش به گودی افتاد. ۷ - الجندی فی الحربِ: سپاهی را به جنگ برانگیخت.

ضَرَحٌ مُضْرَحاً الشَّيْءُ: آن چیز شکافته و تباه شد.
الضَّرْحُ: ۱ - مصدرٌ ضَرَحَ. ۲ - دور «بَيْتَةٌ»: نیتی بسیار دور، بعیدالاحتمال. ۳ - نیت فاسد (لا). ۴ - مرد تبه‌کار و فاسد ج: أضرار.

الضَّرَّاحُ ج: ضَرِيحٌ (به معنی ۳).

الضَّرْبُ ج: ضَارِبٌ (به معانی ۱ - ۳).

الضَّرَّةُ: ۱ - یکی از دو زن یا زنان یک شوهر، هُوْو، وِسْنی

الضَّرْحُ: ۱ - مصدرٌ ضَرَحَ. ۲ - دوری، جدایی، تنهایی، دل‌تنگی، وحشت. ۳ - پوست، پوست تَرَك خورده.

الضَّرْحَانِ ج: ضَرِيحٌ (به معنی ۳).
الضَّرْحِي ج: ضَرِيحٌ (به معانی ۱ و ۲).

ضَرَّ ضَرّاً و ضَرّاً و ضَرّاً ۱ - ه: او زیان رساند، به او

- بالشیء: او را با آن چیز زد و آسیب رساند. ۵. -
 الضرسُ أو نحوهُ: دندان و مانند آن سخت درد گرفت.
 ۶. - ت العقرَب: کژدم نیش زد. ۷. - الموعَد: تعیین وقت کرد، قرار ملاقات گذاشت. ۸. - الدهرُ: روزگار پیشامدهای خود را روان کرد. ۹. - المَثَل: مثل زد، شاهد آورد. ۱۰. - علیه الضریبة: بر او مالیات بست، مالیات بُرید. ۱۱. - الخیمة: چادر زد. ۱۲. - فی الأرض: در زمین فرو رفت و دور شد. ۱۳. - فی الأرض: در طلب روزی در زمین سیر و سفر کرد. ۱۴. - برخواست و به سرعت رفت. ۱۵. - فی الماء: در آب شنا کرد. ۱۶. - بیده: با دستش اشاره کرد. ۱۷. - بینَ القوم: در میان آن گروه با تضریب و دو به هم زنی فساد افکند. ۱۸. - فی الأمر: در آن کار شرکت کرد. ۱۹. - عن الأمر: از آن کار باز ماند و رویگردان شد. ۲۰. - اللونُ إلى اللون: آن رنگ به رنگ دیگر زد، بدان رنگ مایل شد. ۲۱. - بیده إلى کذا: دستش را به سوی آن چیز فرود آورد. ۲۲. - علیه الحصار: او را در محاصره افکند، به تنگنا انداخت. ۲۳. - علیه الذلّة: او را خوار گرداند. ۲۴. - الشیء علیه: آن چیز را بر او لازم گرداند. ۲۵. - علی الزسالة: نامه را تمام کرد، نامه را مَهر زد. ۲۶. - الدرهم: سگه زد، سگه ضرب کرد. ۲۷. - الخاتم: انگشتری ساخت. ۲۸. - فی البوق: در شیپور دمید، بوق زد. ۲۹. - علی الآلة الموسیقی: آن ساز را نواخت. ۳۰. - بالقِداح: تیرها را چرخاند، گرداند. ۳۱. - له سهماً مِن ماله: از مال خود سهمی برای او تعیین کرد. ۳۲. - العنکبوت نسجها: عنکبوت تار خود را تنید. ۳۳. - القاضی علی یدیه: قاضی دست او را از تصرف در چیزی بازداشت، منع کرد. ۳۴. - ه الخَرُّ أو البرُد: او را گرما یا سرما زد. ۳۵. - الصلاة: نماز خواند. ۳۶. - الطائر: پرنده برای یافتن خوراک بُرید، کوچ کرد. ۳۷. - الزمان: زمان گذشت. ۳۸. - الشیء بالشیء: آن چیز را با آن یک درآمیخت. ۳۹. - الحاسب عدداً فی آخر: شمارگر عددی را در عدد دیگر ضرب کرد. ۴۰. - عنه بكذا: او را از آن بازداشت، کنار
- زد. ۴۱. - بنفسه الأرض: در آنجا سکونت گزید. ۴۲. - علی أذنه: او را نگذاشت بشنود. ۴۳. - اللیل: شب دراز شد. ۴۴. - عنه صفحاً: از او در گذشت، او را بخشود. ۴۵. - الشبكة علی الطائر: دام را بر روی پرنده افکند. ۴۶. - له الأرض: همه جا دنبال او گشت. ۴۷. - الترقم القیاسی فی الریاضة أو الإنتاج: در ورزش یا تولید به حدّ نصابی جدید رسید، رکورد شکست. ۴۸. - بذقیه الأرض: از ترس یا شرم سر به زیر افکند و سکوت کرد. ۴۹. - الشیء: بر آن چیز زد. ضَرْبٌ - ضَرْباً ۱. از سرمازدگی یا مانند آن آزرده شد، صدمه دید. ۲. - الثبات: گیاه سرمازده یا بادزده شد. ۳. - ت الأرض: آن زمین یخ زد. ۴. فراخشکم شد. ضَرْبٌ - ضَرْباً ۱. سخت و سفت شد. ۲. - ت یدیه: ضربت دستش محکم و نیکو بود، ضرب شستی محکم داشت. ضَرْبٌ مج ۱. ت الأرض: زمین یخ زده شد. ۲. - ذلک مثلاً: آن چیز ضرب المَثَل شد. الضَّرْب: ۱. مصد ضَرَب. ۲. غسل سفید و سفت، پاره‌ای از آن ضَرْبَة است. الضَّرْب: ۱. زبردست و استاد در زدن، صاحب ضرب شست. ۲. گیاه سرمازده یا بادزده. الضَّرْب: ۱. مصد ضَرَب. ۲. گونه، شکل، نوع. «اشیاء علی ب واحد»: چیزهایی از یک نوع. ج: ضُرُوب. ۳. مثل، مانند. ۴. [ریاضی]: ضرب کردن عددی در عدد دیگر. ۵. غسل سفید. ۶. دسته. ۷. مرد سبک دست چالاک در کار. ۸. باران اندک. ۹. [عروض]: آخرین کلمه از مصراع اول یک بیت. ج: ضُرُوب و أضراب و أضْرَب. ۱۰. پول، سگه. ۱۱. «داژ»: آنجا که سگه می‌زنند، ضرابخانه. الضَّرْب: خاریشت. ج: ضِرْبان. الضَّرْب ج: ضُرُوب. الضَّرْبَاء ج: ضَرِيب (به معنی ۱ و ۳). الضَّرْبان: ۱. مصد ضَرَب. ۲. «الدهر»: پیشامدهای دردناک روزگار، مصائب توالی و پیاپی آمدن حوادث

- الصَّخِيَان** : آن که در چاشتگاه چیزی می خورد.
- الصُّخْيَة** : ۱. پیش از ظهر، چاشتگاه. ۲. سفیدی رنگ در اسب.
- الصَّحِيَّة** : ۱. گوسفند قربانی در روز عید (اضحی) قربان ۲. هر چارپای قربانی و ذبح شده. ۳. آن که بر اثر اشتباه یا دشمنی یا حادثه‌ای گزند و آسیبی به او رسیده، قربانی تصادف یا دشمنی. ج: ضحایا.
- الصُّخَام** : ۱. تناور، سته‌راندام. ۲. هر چیز درشت و کُلُفَت، ضَخِيم.
- الصُّخَام** ج: ضَخْم.
- صَحَّ** - **صَحَّأ** : ۱. الماء: آب ریخت، روان و ریزان شد. ۲. - ت العين: چشم اشک بارید.
- صَحَّ** - **صَحَّأ** : ۱. الماء: آب را ریخت، پاشید.
- صَحَّمَ** **تَضَحَّيْمًا** (ض ح م) : ۱. ه: آن را ستبر و فربه ساخت. ۲. - الأَمْر: در تعریف و توصیف آن موضوع یا کار مبالغه کرد، آن را بزرگ وانمود.
- صَحَّمَ** - **صَحَّامَةً** : بزرگ جثه شد، ستبر شد، کُلُفَت یا درشت بود.
- الصُّخْم** : ۱. هر چیز درشت، گول پیکر. ۲. راه فراخ و آشکار. ۳. خوراک یا آب سنگین و بدگوار. ج: ضخام.
- ضِدِّي** (ضدّاء) - **ضدّاء** (قا): خشمگین شد - **ضِدِّي**.
- الضُّدَاء** ج: ضَادِي.
- ضَدَّ** - **ضدًّا** : ۱. الإِنَاءُ أو القِرْبَة: ظرف یا مَشَك را پُر کرد.
۲. - ه في الخصومة: در ستیزه‌جویی بر او چیره شد.
۳. - ه عن الشيء: با نرمی او را از آن چیز بازداشت، مانع شد.
- الضِّدَّ** : ۱. ج: ضِدّ (که خود دلالت بر جمع نیز دارد) ۲. مخالف، برعکس. ۳. نظیر، مانند (از اَضداد است) ۴. دشمن. ج: اَضداد و ضِدّ (که خود به معنی جمع هم می‌آید) ۵. «الأضداد»: کلماتی که به لفظ یکسان بر دو معنی مخالف یکدیگر دلالت کنند (مثل همین کلمه ضِدّ و ظَنّ و طَهَّر و بَيَّح).
- ضِدِّي** - **ضدِّي** : ۱. علیه: بر او خشمگین شد. ۲. کینه او را به دل گرفت
- الضَّيْدِي** : ۱. طرف پُر. ۲. پُر از خشم، خشمگین.
- الضَّيْدِي** : ۱. مخالف، برعکس، ضدّ. ۲. مانند، نظیر (از اَضداد است) ۳. اَضداد است) ج: اَضداد.
- ضَرَأ** - **ضَرَوًا** و **ضَرَوًا** (ض ر و) : ۱. العِرْقُ أو الجِرْحُ: خون از رگ یا زخم چنان روان شد که گفתי بند آمدنی نیست. ۲. - الإِنَاءُ: مایع درون ظرف ریخت و روان شد. ۳. - الرُّجُلُ و غیره: آن مرد و جز او پنهان شد.
- الضَّرَاء** : ۱. پنهان شدن. ۲. فضا، هوا. ۳. درختان انبوه چنان که بتوان میان آنها پنهان شد.
- الضَّرَاء** ج: ضِرْو.
- الضَّرَائِب** ج: ضَرِيْبَة.
- الضَّرَائِح** ج: ضَرِيْحَة.
- الضَّرَائِر** ج: ۱. ضَرَّة. ۲. ضَرْوَة. ۳. ضَرِيْرَة.
- الضَّرَائِك** ج: ضَرِيْك (به معانی ۱ - ۶).
- الضَّرَاب** : برجستن نر بر ماده در جانوران اهلی.
- الضَّرَاة** ج: ضَارِي (به معنی ۱).
- الضَّرَاجِع** ج: ضَرَجَع.
- الضَّرَاة** : ۱. زیان رساندن. ۲. زیان، گزند. ۳. کمی و کاستی در اموال و افراد وابسته به یک شخص یا گروه.
۴. کوری، نابینایی - ضَرِيْر.
- الضَّرَارِيْطُ** ج: ضَرُوْط و ضِرُوْط.
- الضَّرَاس** : دندان درد.
- الضَّرَاضِم** ج: ضَرَضَم.
- الضَّرَاط** : تیز، گوز، تیز دادن.
- الضَّرَاعِم** و **الضَّرَاعِمَة** ج: ضِرْغَام و ضِرْغَامَة.
- الضَّرَاك** ج: ضَرِيْك (به معانی ۱ - ۶).
- الضَّرَاك** : ۱. مرد درشت جثه سخت‌پی. ۲. شیر بیشه.
- الضَّرَام** : ۱. برافروختگی، شعله‌ور شدن، زیانه کشیدن آتش. ۲. زیانه آتش. ۳. هیزم خشک و ریز که زود آتش گیرد، آتشنزّه. واحد آن ضِرَامَة است. ۴. زمین فراخ (الر). ۵. درخت بَطْم، درخت بنه (ده، مهذ).
- ضَرَب** - **ضَرَبًا** و **ضَرَبَانًا** و **مَضْرِبًا** : ۱. جنید، تکان خورد، حرکت کرد. ۲. - القَلْبُ: دل زد، تپید. ۳. - العِرْقُ: رگ جَست، پرید، رگ زد. ۴. - ه

یا در آفتاب چراند. ۳. - بالشاة: گوسفند را پیش از ظهر روز (اضحی) عید قربان سر بُرید. ۴. - الرجل: آن مرد چاشت خورد، غذا خورد. ۵. - عن الأمر: آن کار را آشکار و روشن ساخت، موضوع را روشن کرد. ۶. - بنفسه لِنصرة الحق: در راه حق از جان خود گذشت، فداکاری کرد.

الضُّخْضَاح: ۱. آب اندک، کم. ۲. آب کم عمق. ۳. شتران بسیار.

ضَخَّضَ ضَخْضَةً ۱. السَّرَاب: آب نما درخشید، سراب موج زد. ۲. - الأمر: آن کار یا موضوع آشکار شد.

الضُّخْضُح: ۱. آب اندک، ۲. آب کم عمق در چاه یا چاله.

ضَحِكَ - ضِخْكَاً و ضِخْكَاً و ضِجْكَاً و ضِجْكَاً: ۱. خندید. ۲. - منه أو به: او را ریشخند کرد، به ریش او خندید، او را مسخره کرد، دستش انداخت. ۳. - القرد: بوزینه بانگ کرد. ۴. - السحاب: ابر برق زد، آذرخش درخشید. ۵. - الطريق: راه آشکار شد. ۶. - ت الأرض: زمین شکافت و از آن گیاه دمید. ۷. - الشيب: برآیسه: نشانه‌های پیری و موی سفید در سرش پیدا شد. ۸. - طَلَعَ التخلية: شکوفه خرما شگفت. ۹. - الغدير: آبگیر پرآب درخشید.

ضَحِكَ - ضِخْكَاً الرجل: آن مرد به شگفت آمد، در شگفت شد.

الضُّخْخ: ۱. مص. ۲. دندان سفید. ۳. شکوفه سفید. ۴. برف. ۵. کف روی شیر. ۶. میانه راه. ۷. شگفتی. ۸. غسل. ۹. شهدِ غسل.

الضُّجْج: ۱. مص، خندیدن. ۲. صدای بوزینه.

الضُّخْج ج: ضَخُوك.

الضُّخْجَة: بسیار خندان، پُر خنده.

الضُّخْجَة: ۱. آن که مردم را بخنداند. ۲. بسیار خندان، پُر خنده. ۳. آن که مردم را ریشخند کند و به آنان بخندد (الر).

الضُّخْجَة: آن که مردم بر او خندند، مایه خنده مردم، مَضْجِج.

ضَخَّلَ - ضَخْلًا ۱. الغدير: آب آبگیر کم شد. ۲. - الماء: آب کم شد.

ضَخَّلَ ضِخْلًا آب (در چاه یا آبگیر) کم عمق شد.

الضُّخْل: ۱. آبگیر کم عمق. ج: ضِخَال. ۲. آب گرد آمده کم عمق. ج: اَضْحَال و ضُخُول. ۳. «أَتَانٌ -»: سنگی بزرگ که بر سر چاه نهند و از بخار و رطوبت چاه روی آن خزه بندد و لیز شود.

الضُّخْل: ۱. آبگیر کم آب. ۲. مرد کم خیر.

الضُّخْمَة: نوعی ماهی استخوانی دریایی ستبر و پهن و بی دندان و کوتاه دم و دنباله که باله‌های اصلی آن در قسمت آخر بدنش قرار دارد، ماهی مول.

الضُّخْمِيَّات [زیست‌شناسی]: تیره ماهیان مول از انواع ماهیان استخوانی.

الضُّخُو: ۱. مص. ضَحَا. ۲. بالا آمدن خورشید، برآمدن روز، چاشتگاه، پیش از ظهر.

الضُّخُوَة: ۱. مص. مَزَه از ضَحَا. ۲. پیش از ظهر، چاشتگاه.

الضُّخُوك: ۱. بسیار خندان. ۲. دندان درخشان. ۳. راه آشکار و روشن. ج: ضُخُك.

الضُّخُول ج: ضُخْل (به معنی ۱).

الضُّخِي ۱. بالا آمدن خورشید و روز. ۲. چاشتگاه. ۳. نور خورشید. ۴. بیان، روشنی «ما لِكلامه سُ»: سخن او واضح و روشن نیست. ۵. «والضُّخِي»: نام سوره نود و سوم قرآن مجید.

الضُّخِي ج: اَضْحِي.

ضِحِي - ضِحَاءً و ضِحَاءً و ضِحَاءً و ضِحَاءً (قا، لس) و (ض ح و): ۱. پیش آفتاب درآمد، در آفتاب ظاهر شد. ۲. آفتاب بر او تابید. ۳. گرمای خورشید به او رسید، گرم‌زده شد. ۴. عرق کرد. ۵. پیش از ظهر غذا خورد، چاشت خورد. ۶. - ت الليلة: شب بی ابر بود. ۷. - الفرس: اسب سفید شد. ۸. - الشيء: آن چیز پس از ناپیدایی پدیدار و آشکار شد.

الضُّخِيَاء: ۱. مؤنث اَضْحِي، مادیان سفید. ۲. دلیل آشکار. ج: ضُخِي.



الضُّخْمَة

- آزرده و دلتنگ شد. ۳. مکان: آنجا برای ساکنان ش تنگ شد.
- الصَّخْرُ**: ۱. مصد. ۲. آزرده‌گی، دلتنگی. ۳. دلتنگ، بی‌تاب از اندوه و جز آن. ۴. تنگی نفس.
- الصَّخِرُ**: ۱. بی‌تاب، دل‌آزرده، دلتنگ و بی‌قرار. ۲. جای تنگ، تنگنا.
- الصَّخْرَةُ**: ۱. دلتنگی. ۲. مردی که از هر چیزی دلتنگ و بی‌قرار شود. ۳. نوعی پرند (الر).
- الصَّخَاجُ**: ۱. مصد ضاج. ۲. میوه درختی که با آن پرندگان و درندگان را مسموم کنند. ۳. صمغ خوردنی. ۴. شخص پر سر و صدا و داد و فریادکننده.
- صَخَعٌ** - **صَخَعًا** و **صَخُوعًا**: ۱. الرَّجُلُ: آن مرد بر پهلو خوابید، روی پهلو دراز کشید، یک پهلو خوابید. ۲. - **إِلَيْهِ**: به سوی او میل کرد، متمایل شد. ۳. - **التَّجَمُّ**: ستاره به سمت مغرب گرایید. ۴. - **فِي الْأَمْرِ**: در آن کار سستی و کوتاهی کرد.
- الصَّخِيعُ**: ۱. مصد. ۲. گیاهی است چون چوبک و اشنان که با آن جامه شویند، نوعی صابون رختشویی.
- الصَّخِيعُ**: ۱. هم‌بستر، هم‌خوابه. ۲. مانند، نظیر، مثل. ۳. رغبت، گرایش. ج: **أَصْخَاعٌ**.
- الصَّخِيعُ** ج: **صَخَعَةٌ**.
- الصَّخِيعُ** ج: **صَخُوعٌ**.
- الصَّخِيعَاءُ**: گوسفندان بسیار.
- الصَّخِيعَاءُ** ج: **صَخِيعٌ**.
- الصَّخِيعَانُ**: آفتی کشاورزی که در اثر آن گیاه بر زمین می‌خوابد، **عَمَلٌ** (E) **Beaten down**.
- الصَّخِيعَةُ** ج: **صَاحِعٌ** (به معنی ۱).
- الصَّخِيعَةُ**: ۱. مصدر مژه از **صَخَعٌ**. ۲. یک بار خوابیدن. ۳. واحد **صَخَعٌ**. ۴. خوشی و فراخی زندگانی. ۵. سستی اندیشه. ۶. افتادگی و شکسته‌نفسی. - **صَخَعَةٌ**.
- الصَّخِيعَةُ**: ۱. سستی خیزد. ۲. به معانی **صَخَعَةٌ**. ج: **صَخَعٌ**.
- الصَّخِيعَةُ**: ۱. هیئت و چگونگی خوابیدن. ۲. تنبلی، تناسلی.
- الصَّخِيعَةُ**: ۱. شخص پرخواب. ۲. آدم تنبل و تناسل. ۳. خانه‌نشین که از خانه بیرون نیاید. - **صَخِيعِيٌّ**.
- الصَّخِيعِيٌّ** و **الصَّخِيعِيُّ**: منسوب به **صَخَعٌ**. ۲. شخص پرخواب. ۳. تنبل و تناسل که به دنبال حاجت خود نرود.
۴. خانه‌نشین که از خانه بیرون نیاید. - **صَخِيعَةٌ**.
- صَخِيعٌ** - **صَخِيعًا**: کج شد، خم شد.
- الصَّخِيعُ** ج: **أَصْخِمٌ**.
- الصَّخُوجُ**: ۱. مرد پُر داد و فریاد. ۲. ماده شتری که وقت دوشیدن فریاد برآورد. ج: **صَخُجٌ**.
- الصَّخُورُ**: بسیار دلتنگ و بی‌قرار (برای مذکر و مؤنث یکسان است).
- الصَّخُوعُ**: ۱. مرد سست‌رأی، سست‌اندیشه. ۲. شتری که در کناره چراگاه می‌چرد. ۳. مشک یا دلو یا چمدان و باری که به سبب سنگینی بردارنده خود راکج کند. ۴. سطل گشاد. ۵. ابر گرانبهار و آهسته‌رو. ج: **صَخُوعٌ**.
- الصَّخِيعُ**: ۱. مصد **صَخَعٌ**. ۲. داد و فریاد. ۳. ناله، شیون، **صَخَعٌ**.
- الصَّخِيعُ**: هم‌بستر، هم‌خوابه. ج: **صَخِيعَاءٌ**.
- صَخَاةٌ** - **صَخَاءٌ** و **صَخُوءٌ** و **صَخُوءًا** و **صَخِيعًا** (ض ح و): ۱. الرَّجُلُ: آن مرد در آفتاب بیرون آمد، جلو آفتاب آمد. ۲. آفتاب بر او تابید. ۳. - **الطَّرِيقُ**: راه آشکار و نمایان شد. ۴. - **الظَّلُّ**: سایه ناپدید شد. ۵. - **ظِلُّ الرَّجُلِ**: سایه آن مرد از میان رفت، آن مرد مُرد.
- صَخَاةٌ** - **صَخُوءًا**: او را در آفتاب بیرون آورد (لا).
- الصَّخَاءُ**: ۱. مصد **صَخَعٌ**. ۲. هنگام بالا آمدن خورشید، پیش از ظهر، چاشتگاه.
- الصَّخَالُ** ج: **صَخَلٌ** (به معنی ۲).
- الصَّخَايَا** ج: **صَخِيعَةٌ**.
- الصَّخِيعُ**: ۱. خورشید. ۲. آفتاب. ۳. نور آفتاب. ۴. هرچه خورشید بر آن بتابد.
- الصَّخَاكُ**: ۱. بسیار خندان. ۲. راه روشن و آشکار.
- صَخَى** **تَصَخَّيَةً** (ض ح و): ۵. ۱. به او پیش از ظهر غذا خوراند. ۲. - **الغَنَمُ**: گوسفندان را پیش از ظهر چرانند،

الضَّبَيْب: ۱. مصدَّ صَبَّ - ۲. تیزی و لبه شمشیر. ج: صَبَب و أَصْبَةٌ و صَبَّان.

الضَّبَيْبِيَّة: غذایی که از روغن و خرما و مربا برای کودکان تهیه کنند و در خیک چرمی نگاه دارند.

الضَّبِير: ۱. مرد استوار خلقت و شجاع. ج: ضَبَار و ضَبْرَاء. ۲. شیر درنده. ج: ضَبَار - ضَبُور.

الضَّبِينِس: ۱. شورو، تبهکار. ۲. گرانجان، مزاحم. ج: ضَبَسَاء و ضَبَاس.

الضَّبَع: حشره‌ای از تیره سنهای درختی که با (شفیبه) لارو خود بر روی گیاهان تیره گندمیان می‌نشیند و شیره آنها را می‌مکد، نوعی سین درختی.

Brachycaulus (S)

الضَّبَاج: ۱. مصد. ۲. عاج، دندان فیل. ۳. مهره‌های ساخته شده از عاج واحد آن ضَبَاجَة است. ۴. ماده‌ای صمغی (مانند کتیرا) که با آن سر شویند. ۵. جور و ستم، قهر، غلبه.

الضَّبَاج: ۱. بار هر درختی که با آن حیوانات را مسموم کنند. ۲. صمغی است خوردنی. ۳. مرد پُرس و صدا و داد و فریادکننده.

ضَبَّج - ضَبَّجاً و ضَبَّجِجاً و ضَبَّاجاً (لسد) و ضَبَّاجاً: از ترس یا جز آن فریاد کشید، جیغ زد.

الضَّبَّاج ج: ضَبَّوَج.

الضَّبَاج: بسیار داد و فریادکننده، جیغ جیغو.

الضَّبَجَّة: سر و صدا، داد و فریاد، جیغ و داد.

ضَبَّج تَضَبَّجاً (ض ج ج): ۱. میل کرد، کج شد. ۲. - الطَّيْرُ أَوْ السَّبَاعُ: پرنده‌گان یا درندگان را با (ضجاج) مسموم کرد. ۳. - الطَّائِرُ أَوْ نَحْوَهُ: پرنده و مانند آن را به بانگ برآوردن واداشت (لا).

ضَبَّجَتِ ضَبَّجَتِ القَرْيَةَ: مشک را پُر کرد (لسد).

ضَبَّج تَضَبَّجاً (ض ج ع): ۱. فی الأمر: در آن کار کوتاهی کرد. ۲. - ت السَّمْسِ: خورشید به غروب نزدیک شد.

الضَّبَّج ج: ضابَّج (به معانی ۱ و ۴ - ۷).

ضَبَّجَتِ ضَبَّجَتِ: ۱. دلتنگ شد. ۲. - منه أو به: از او

أضْبَع و ضِبَاع و ضُبَع و ضُبُوعَة و ضُبُعَات و مُضْبَعَة. ۳. بازو. ج: أضْبَاع. ۴. پشته سیاه و اندکی دراز. ۵. ناحیه، سمت - ضُبُع.

الضَّبَع: جانب، سمت، ناحیه. ج: أضْبَاع - ضُبُع (معنی ۳).

الضَّبَع ج: ۱. ضُبُع. ۲. ضُبُع. ۳. ناحیه، سمت ج: أضْبَاع - ضُبُع. ۴. پناه جای، پناهگاه (منت).

الضَّبَعَانُ: کفتار نر. ج: ضَبَاعِين. مثنی: ضَبَعَان. مؤ: ضَبَعَانَة ج مؤ: (ایضاً) ضَبَاعِين.

الضَّبَعَة: کفتار ماده.

الضَّبَعَطَى: ۱. گول. ۲. کلمه‌ای که کودکان را با آن پرهیز دهند و بترسانند، کُخْ! کُخْ! ج: ضَبَاعَط.

الضَّبَعَطَى: کلمه‌ای که کودکان را بدان پرهیز دهند و بترسانند، کُخْ! کُخْ! ج: ضَبَاعِط.

الضَّبَعِيَّات [زیست‌شناسی]: تیره کفتاران.

ضَبَبْنُ - ضَبَبْنًا ۱. ۵: او را در بغل گرفت. ۲. - عنه الشَّيْءُ: او را از آن چیز بازداشت. ۳. - ه بسيف او حجر أو غيرهما: با شمشیر یا سنگ تیز یا جز آنها دست یا پای او را برید، چشمش را درآورد. ۴. - المكانُ: آنجا تنگ شد (الر).

ضَبَبْنُ - ضَبَبْنًا عنه: از او برگشت (لا).

ضَبَبْنُ - ضَبَبْنًا المكانُ: آنجا بر ساکنانش تنگ شد. (لا).

الضَّبَبْن: ۱. مصد ضَبَبْن. ۲. در بغل گرفتن.

الضَّبَبْن: ۱. بغل. ۲. پهلو. ۳. ناحیه، سمت، جانب، کنار. ج: أضْبَاب.

الضَّبَبْنَة و الضَّبَبْنَة: ۱. اهل، عیال، خانواده. ۲. نزدیکان و خاصان کسی. ۳. همسر مرد، زوجه.

الضَّبَبُوب: ستوری که مجرای پیشابش تنگ باشد و بسختی پیشاب ریزد.

الضَّبَبُوث: ۱. شیر بیشه. ۲. مردی بخیل که برای خانواده خود خرج نکند. ج: ضَبُوث.

الضَّبَبُور: ۱. شیر بیشه. ۲. سخت، محکم (الر).

الضَّبَبُور ج: ضَبُر (به معنی ۲).

الضَّبَبُوعَة ج: ۱. ضُبُع. ۲. ضُبُع.

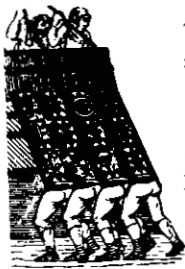


الضَّبَاج

توقیف کرد، جنس قاچاق گرفت.

ضَبَطَ - ضَبَطَ الرَّجُلُ: آن مرد با هر دو دست کار کرد، توانست با هر دو دست کار کند.

الضَّبَطُ: ۱. مصر ضَبَطَ. ۲. نگهداری. ۳. توقیف. ۴. نگهداری از چیزی همراه با دوراندیشی، محافظت با مراقبت. ۵. مصادره. ۶. دقت، استواری، اِتقان. ۷. تحقیق، بررسی. ۸. تعدیل، تنظیم. ۹. تصحیح. ۱۰. حرکت‌گذاری بر روی حروف، مَشکول کردن نوشته یا کتاب با حرکات زیر و زبر و پیش و جزم. ۱۱. - الحسابات. بازبینی حسابها، حسابرسی. ۱۲. - التَّسَلُّ: کنترل زاد و ولد، نگهداشتن موالید در سطحی معین. ۱۳. - التَّنْفِيسُ: خویشتنداری، تسلط بر خویش و کنترل خود. ۱۴. - مِّنْ بَعْدُ: کنترل از راه دور. Remot Control (E). ۱۵. بالضَّبَطِ: دقیقاً، عیناً. ۱۶. محضَرٌ - سَیْرٌ: قبض تخلف رانندگی.



سَیْرٌ

Ticket, Traffic ticket (E)

الضَّبَطُ ج: الضَّبَطُ و ضَبَطَاءٌ

الضَّبَطَاءُ: زنی که با هر دو دست راست و چپ یکسان کار کند. ج: ضَبَطٌ

الضَّبِطَةُ ج: ضابِطٌ (به معانی ۱ - ۵).

ضَبَعٌ - ضَبَعاً ۱. ستم کرد. ۲. - ه: او را زد یا انداخت. ۳. - ه: به بازوی او آسیب رساند. ۴. بازویش را بلند کرد تا کسی را بزند. ۵. - علیه: برای دُعا یا نفرین بر کسی دو بازوی خود را از هم باز کرد.

ضَبِعَ - ضَبِعَاناً الفرسُ أو الجمَلُ: اسب یا شتر در حرکت سرعت گرفت و دو بازو و زانویش را نیک کشید و اندامهایش می‌جهید، تند رفت، به تاخت درآمد.

ضَبِعَ - ضَبِعاً و ضَبُوعاً ۱. القومُ للصلح: آن گروه به آشتی گراییدند. ۲. - علی صاحبیه: دو بازوی خود را گشود تا به طرف دعا یا نفرین کند.

الضَّبَعُ: ۱. کفتار (مؤنث است و به نر و ماده هر دو اطلاق می‌شود). ۲. خشکسالی، قحط. ج: ضَبَاعٌ و ضَبُوعَةٌ و ضَبُوعَةٌ و ضَبُعٌ و ضَبُوعٌ و ضَبَاعٌ و مَضْبَعَةٌ. **الضَّبَعُ**: ۱. مصد ضَبِعَ. ۲. کفتار (مؤنث است). ج:



ضَبَعٌ

اسب پاهایش را جمع کرد تا برجهد. ۲. - المَقْبَدُ: آن دست و پای بسته پاهایش را جمع کرد و جست. ۳. - (-) - الکتَبُ: کتابها را بسته‌بندی کرد، نوشته‌ها را در پوشه نهاد (الر). و ۴. - الشَّيْءُ: آن چیز را جمع کرد و بست (الر).

ضَبَّرَ - ضَبَّرَةَ الرَّجُلُ: آن مرد درست‌خلقت و استواراندام و دارای عضلاتی پُر شد، یا بود.

الضَّبِيرُ: درخت جوز البر، جوزبویا، جوز کوهی.

الضَّبِيرُ: ۱. مصد ضَبَّرَ. ۲. نوعی سپر چوبین محدب مستطیل به اندازه نصف قامت انسان که بر روی آن پوستی کشیده باشند و رزمندگان در پناه آن به دژهای نظامی حمله برند و به باروها نزدیک شوند. ج: ضَبُورٌ. ۳. انسان یا اسب و جز آن که اندامش جمع و جور و استوارخلقت باشد. ۴. گروه، جماعت. ۵. تهیدستی، فقر. ۶. درخت گردوی کوهی. ج: اَضْبَارٌ.

الضَّبِيرُ: ۱. اسب یا مرد جهنده و نیرومند. ۲. سخت و استوار. مؤ: ضَبِيرَةٌ.

الضَّبِيرُ: از زیر بغل تا آرنج، بخش زیرین بازو که با پهلو تماس دارد، زیر بغل. ج: اَضْبَارٌ.

الضَّبِيرُ ج: ضَبَارٌ.

الضَّبِيرَاءُ ج: ضَبِيرٌ (به معنی ۱)

الضَّبِيرَاكُ: ستبر و تناور. ج: ضَبَارِكٌ.

الضَّبِيرَانُ ج: ضَبَارٌ (به معنی ۲) و ضَبَارٌ.

الضَّبِيسُ: مرد تنگ‌خَلق تندخوی.

الضَّبِيسُ: ۱. مرد بدنیت. ۲. بخیل و فرومایه. ج: اَضْبَاسٌ.

الضَّبِيسَاءُ ج: ضَبِيسٌ.

ضَبَطَ - ضَبَطاً و ضَبَاطَةً ۱. ه: آن را گرفت، نگاهداشت «- القائدُ نظامَ الجيشِ»: فرمانده نظم سپاه را نگاهداشت. ۲. - العملُ: کار را درست و بادقت انجام داد. ۳. - الکتَابُ: نوشته یا کتاب را تصحیح کرد و حرکت‌گذاری نمود. ۴. - ه: به او پیوست و ملازم او شد و از او جدا نگردید. ۵. - ه: او را مغلوب کرد، بر او دست یافت. ۶. - البضاعةُ المَهْرَبَةُ: کالای قاچاق را ضبط و